

هوشنگ مرادی کرمانی

# آب انبار



۱۳۸۵



هوشنگ مرادی کرمانی

# آب‌انبار



انتشارات معین

---

سرشناسه : مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۳۳-  
عنوان و نام پدیدآور : آب‌انبار / هوشنگ مرادی کرمانی.  
مشخصات نشر : تهران: معین، ۱۳۹۱.  
مشخصات ظاهری : ۱۵۳ ص.  
شابک : ۹۷۸-۹۶۲-۱۶۵-۰۲۲-۹  
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.  
رده بندی کنگره : ۱۳۹۰ ۱۳۸۱۲/۲۸۲۰۲ PIR  
رده بندی دیویی : ۸۱۵۳/۶۳  
شماره کتابشناسی ملی : ۲۵۶۵۲۱۰

---



---

روبه روی دانشگاه تهران، لهردازی، تاسی داریان، پلاک ۳

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۲۵ / تله ۶۶۲۰۵۹۹۲

[www.moin-publisher.com](http://www.moin-publisher.com)

[info@moin-publisher.com](mailto:info@moin-publisher.com)



مرادی کرمانی، هوشنگ

آب‌انبار

چاپ اول: ۱۳۹۱

چاپ سوم: ۱۳۹۲

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طرح روی جلد: پارسوا باشی

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: علم‌روز

نمونه خوانی: محمد صالحی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

تمامی حقوق این اثر برای انتشارات معین محفوظ است

تله مرکز فروش: ۶۳۱۲۳۳۰-۶۹۶۱۲۹۵

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شیخ با دو دست قبایش را چسبیده بود و می‌دوید. نعلین‌هایش را روی زمین لیخ‌ولخ می‌کشید، می‌دوید و با خود می‌گفت: «چه می‌شنوم، از مکتب بانگ سگ می‌آید! وای بر من. ما کودک بودیم، این‌ها هم کودک‌اند. تازه جوانان را می‌گوییم کودک، آنان همچنان کودک مانده‌اند. شاید این شیطنت‌ها خصلت تشکجه‌ی مکتب است.»

جماعتی کم، همپای شیخ بودند:

— یا شیخ، مکتب در همسایگی ماست. گاه و بی‌گاه از آن صدای عوعو می‌آید.

— گمانم وقتی نیستید کودکان سگ‌بازی می‌کنند؛ دور از چشم شما.

شیخ کف بر لب آورده بود. پیشانی‌اش غرق غرق بود، حرص می‌خورد:

— مکتب‌داری که من باشم نخواهم گذاشت کسی به

مکتب سگ بیاورد. مکتب جایگاه علم و آموزش است. جای سگ نجس و کوچک‌گرد نیست.

— اما، ما از آن صدای سگ می‌شنویم.

— در مکتب بسته است و کسی اجازه‌ی ورود به آن‌جا را ندارد.

شیخ از دویدن خسته شد، نفس‌نفس زد، ایستاد. پشت به دیوار داد. زبان روی لب‌های خشکش کشید و گفت:

— هر گاه که به منزل می‌روم، در مکتب را از پشت می‌بندم. به خانه می‌روم تا لقمه‌ای نان بخورم و دمی سر بر بالش بگذارم و به مکتب بازگردم. در خانه بودم نان و دوغ و خیار خورده بودم. بی‌حس شده بودم.

کشمش هم توی کاسه‌ی دوغ بود. شیخ از کشمش چیزی نگفت، یادش نبود. زن شیخ چند دانه‌ی کشمش پاک کرده بود و در دوغ انداخته بود که شیخ سردیش نکند. زن گفته بود:

— کاش چند دانه‌ی خرما بود با دوغ می‌خوردیم. می‌خواهی از همسایه چند دانه‌ی خرما بگیرم؟

— نه، هرگز. برای اشکم دست پیش کسی دراز نمی‌کنم.  
— من می‌روم. طوطی، زن همسایه بسیار مهربان و دست و دل‌باز است، اگر در خانه خرما داشته باشد دریغ نمی‌کند.

— تو یعنی من. من و تو ندارد. دست تو یعنی دست من که پیش همسایه برای دانه‌ای خرما دراز می‌شود.

شیخ در کوچه می‌دوید، یکی گفت:

— یا شیخ آهسته برو، به خودت زحمت نده. تو برای  
دویدن جسم و جانی نداری.

زن شیخ با جماعت بود. گفت:

— راست می‌گویند، شیخ. به خود زحمت نده. اگر سگ در  
مکتب باشد، همچنان همبازی کودکان است. می‌روی در را باز  
می‌کنی و سگ را می‌رانی. این دیگر دویدن ندارد. حالت  
خوش نیست، حرص نخور.

مکتب‌دار را «شیخ» می‌گفتند، سرشناس بود، استاد بود.

شیخ کلید به دست، دوید. رسید در مکتب. از پشت در  
صدای سگ می‌آمد. کلید در دست شیخ می‌لرزید. کسی کلید  
را گرفت و در مکتب را آهسته گشود.

شیخ و جماعت همراه وارد مکتب شدند. شیخ زیرلب  
گفت:

— در که بسته بوده، کودکان چگونه از در بسته سگ را به درون برده‌اند! امان از کودکان این زمانه!

شیخ می‌ترسید. می‌ترسید کودکان سگ را دوره کنند و آزار دهند. سگ بخواهد از دست آنان بگریزد، آنان او را در محاصره‌ی خود قرار دهند، سگ برای نجات خود به هر سو بدود و هر کس را گاز بگیرد. کودکان در امان نباشند.  
طلعت، زن شیخ، گفت:

— شیخ از این می‌ترسد که سگ هنگام گریز خود را بدو بمالد و نجس شود.

آنان آهسته حرف می‌زدند، توی دالانِ دراز مکتب‌خانه ایستاده بودند پابرچین پابرچین در دالان پیش رفتند. از آن‌جا حیاط مکتب‌خانه را نگاه کردند.

کودکان در کار خود بودند. سفره‌هاشان پهن بود و ناهار می‌خوردند. نان چغندر، شلغم، پیاز، خرما، گردو، کشک، ماست چکیده. سگی در میان نبود. پس سگ کو؟ نکند چیزی به سگ داده‌اند، مشغول خوردن است، صدایش در نمی‌آید. با چشم دنبال سگ می‌گشتند.

دهان عماد پر بود و حلوا می‌خورد. حلوای چرب و شیرین را که قورت می‌داد، هوس لقمه‌ی دیگر می‌کرد.

عماد چهار دست و پا به دنبال الماس می‌رفت. با مهارت عوعو می‌کرد، دم تکان می‌داد. با شست پا پشت گوش خود را می‌خاراند. موس موس می‌کرد و حلوا می‌خواست. الماس به

سام یکی از کودکان مکتب اشاره کرد که: «او را بگیر!» عماد که سگ شده بود، به سام حمله کرد و کودک از چنگ و دندان او گریخت. سام می‌خواست تف کند به حلوایی که در کاسه بود. از عماد ترسید، از سگ شدنش ترسید.

الماس می‌خندید. از کاسه‌ای که سر دست داشت، لقمه‌ای حلوا میان دو انگشت می‌گرفت، پیش دهان عماد می‌آورد، همین‌که عماد دهان می‌گشود، الماس همراه لقمه می‌چرخید. لقمه را پس می‌برد. بالا و پایین می‌برد، به چپ و راست می‌برد، چشم‌های سگ به لقمه بود زوزه می‌کشید، سر و دم و گردن تکان می‌داد، با مهارت، به تملق. کودکان دست بر دل گرفته و صدای خنده‌شان در مکتب می‌پیچید.

الماس که دید کودکان دست به سفره خود نمی‌برند و چشم و دل به حلوا دارند، گفت:

— هر کس حلوا می‌خواهد، دهانش را باز کند، سرش را بالا بگیرد.

تنی چند از کودکان مانند بچه‌های گنجشک سر بالا گرفتند و دهان باز کردند. الماس لقمه در دهان آنان می‌انداخت.

زن شیخ خواست پیش برود و بگوید: «این چه بساطی است.» شیخ خشم و درد فرو خورد و لرزان و آرام گفت: «صبور باش زن، بینم در غیاب من این کودکان، که سال‌ها تربیت کرده‌ام، چه می‌کنند.»

سام پیش آمد و گفت:

— حلوا را رایگان مده، بگذار خدمتی بکنند.  
الماس گفت:

— هنگام که طعم حلوا را چشیدند، روی دیگر خود نشان می‌دهند. هوس لقمه‌ای دیگر می‌کنند.  
کودکان که طعم حلوا چشیده بودند، برای الماس در لباس جانوران درآمدند. یکی خر شد و غرغر کرد.  
یکی طوطی شد و گفت: «اریاب من، به من حلوا بده.  
غلام توام.»

یکی میمون شد، رقصید و خود را از شاخه‌ی درخت آویخت، کج و راست شد.  
یکی پهلوان شد، بی‌آن‌که کاری پهلوانی کند.  
یکی خروس شد و قوقولی قوقو کرد.  
یکی مرغ شد و قُدقُد کرد و تخم گذاشت، ادای تخم گذاشتن درآورد.

یکی چهچهه زد و بلبل شد  
چه... چه... چه... چا!...

الماس سگ می‌خواست. بلبل نمی‌خواست. هیچ‌کدام نتوانستند مانند عماد سگ شوند.

عماد حلوای شیرین الماس را در دهان داشت. آرام و مهربان عوعو می‌کرد. زبان تکان می‌داد، و لقلق می‌کرد. شیخ به دیوارِ دالان تکیه داد، سرپا نشست. سر بر زانو نهاد. دست بر پیشانی زد، های‌های گریه کرد. سر به دیوار کوفت و اشک

ریخت، عرقچین اش کج شد و بیفتاد.

کودکان ناله‌ی شیخ بشنیدند. سر برگرداندند و شیخ و همراهان را دیدند. زود بر جای خود نشستند و سر در سفره‌ی خود بردند. عماد پیاز خود را پوست کند، لایه‌لایه کرد. لایه‌ی پیاز میان نان گذاشت و در دهان نهاد.

الماس ته‌مانده‌ی کاسه‌ی حلوا را بر سفره‌ی خود نهاد و با نان گندم و حلوا لقمه گرفت و در دهان گذاشت.

همراهان دور شیخ جمع شدند که: «آرام باش. چه شده است که این‌گونه بی‌تاب شدی. چه دیدی که ما ندیدیم. مگر ما دل از سنگ داریم.»

زن گفت:

— همیشه همین‌گونه است. او ظاهر را می‌نگرد، اما باطن را می‌بیند، عاقبت کودکان را می‌بیند که با این حرص، بزرگ می‌شوند. دلش دل کبوتر است، نازک. او می‌گیرد تا آرام شود. همیشه این‌گونه است. خسته شدم از گریه‌هاش.

شیخ اشک از چشمان پاک کرد و رو کرد به شاگردان:

— عزیزان، من چه کرده‌ام که مرا این‌گونه خوار و خفیف می‌کنید، این‌گونه مکتب مرا بی‌آبرو می‌کنید؟

سپس به سوی آنان رفت. کودکان دست از نهار کشیدند و به احترام شیخ برخاستند. او را نگاه کردند که پیش عماد می‌رفت. کودکان در گوش هم پیچ کردند:

— استاد، می‌خواهد چه کند با عماد؟

شیخ به سوی سفره‌ی عماد رفت. تکه‌ای از پیاز او برگرفت و با نانِ جو خشک لقمه‌ای ساخت. در دهان گذاشت و جوید. دندان‌های درست و خوب نداشت. جابه‌جا دندان‌هاش ریخته بود. با آب دهان نان خشک و پیاز را خیس کرد و به سختی جوید و آب خواست.

کودکی کوزه‌ی آب آورد. شیخ با آب نانِ خشک و پیازِ نیم‌جویده را در حلق فرو برد. سر به آسمان بلند و آبی برداشت. لبخندی از رضایت زد. دست بر شانه‌ی عماد گرفت و در چشم‌هایش نگاه کرد:

— چه غذای خوشمزه‌ای داری عمادا تا به حال چنین غذایی نخورده بودم. لقمه‌ای مهمان تو شدم. حلال کن.  
زن شیخ گفت:

— آبرو نبر، بارها نان و پیاز خورده‌ایم و کس ندانست.  
شیخ گفت:

— خوردن این نان و پیاز حکمت است، درسی است که من باید امروز می‌دادم. هر روز غذایی که تو می‌پختی با خود به مکتب می‌آوردم و در حضور کودکان می‌خوردم تا بدانند شیخ از آنان است. گفتم «بیا خانه، پرهیزانه‌ای<sup>۱</sup> پخته‌ام که باب دندان توست.» آن روز از دست تو «شوریا»<sup>۲</sup> می‌خوردم، گرم و لذیذ. پیش تو بودم به هوای آن «شوریا» که این بلا بر سرم آمد. شاگردانم آن کردند که دیدی.

سپس رو کرد به عماد:

— غذای تو چه عیب داشت که برای خوردن حلوا، سنگ کسی شدی که آدمی مثل توست<sup>۳</sup>. چرا خود را این‌گونه خوار کردی؟

عماد سر به زیر افکند و گفت:

— اگر حلوای الماس را می‌خوردید این حرف را نمی‌زدید. چرب و شیرین و خوشبوی زعفران و هل و گلاب دارد.

الماس برخاست کاسه‌ی حلوایش را پیش شیخ گرفت. بوی خوش حلوا در مشام شیخ پیچید. دست برد و لقمه‌ای از حلوا برداشت و به دهان نزدیک کرد، اما نخورد و به کاسه برگرداند. از الماس پرسید:

۱. پرهیزانه: خوراکی که مناسب بیمار باشد یا کسی که پرهیز دارد از خوردن هر غذایی.

۲. شوریا: نوعی آش فقیرانه.

۳. هنگام نگارش دو سه فصل اولیه این داستان به یاد حکایت کوتاهی از کتاب «تأسیس‌نامه» - از آثار قرن پنجم به تصحیح استاد غلامحسین یوسفی - بودم. نویسنده

— تو نان و پیاز عماد را خورده‌ای؟  
 — نه، شیخ. حتماً غذای خوبی نیست که عماد از خوردن  
 آن پرهیز می‌کند. او دوست دارد حلوا بخورد.  
 — تو به جای آن‌که به هم‌شاگردی‌ات با فداکاری و  
 مهربانی حلوا بدهی او را سگ خود می‌کنی! این از مروّت و  
 جوانمردی به دور است که انسانی را این‌گونه خوار کنی. انسان  
 شریف‌ترین موجود روی زمین است.

الماس گفت:

— یا شیخ چرا از غذای من نخوردی و از غذای عماد  
 خوردی؟ می‌خواستی غذای او را بزرگ و مهم جلوه دهی و  
 مرا کوچک کنی؟ ما هر دو شاگرد توایم.  
 — نمی‌خواهم سگ کسی شوم.  
 — نگفتم که سگ من شوید، گفتم: نوش جان کنید. مهمان  
 من.

— سگ شدن عماد را دیدم، دلم به درد آمد. نان و پیاز  
 عماد نزد من لذیذتر از حلوای توست. این‌گونه خود را تربیت  
 کردم.

— اگر حلوای مرا می‌خوردی و انصاف داشتی، چنین  
 نمی‌گفتی. نان جو خشک و پیاز کجا و حلوای چرب و شیرین  
 و زعفرانی کجا! نان و پیاز غذای خوبی نیست، شیخ.

— وقتی گرسنه باشی، بسیار لذیذ است. کام و دهان تو  
 مزه‌ی آب و غذا را لذیذ می‌کند. هیچ‌گاه گرسنه بوده‌ای؟

— نمی‌دانم گرسنگی چیست؟

— پس، وای بر تو، که هرگز مزه‌ی هیچ غذایی در دهان تو خوش نبوده.

شیخ باز به گریه افتاد. فریاد زد: «تو آدم خوشبختی نیستی. بدبختی، الماس.»

— خوشبختم. پدر من تاجر و ثروتمند این شهر است این آرزوی خیلی‌هاست. من دیگر در این مکتب نمی‌مانم. حلوای کاسه را پای درخت ریخت. سفره و لوح و کتاب خود برداشت و از مکتب رفت. کسی گفت:

— او را برگردانیم. پدرش دیگر از این مکتب حمایت نخواهد کرد.

شیخ زیر لب گفت: «علم را عزت بیش از این است.» روی تشکچه‌ی خود نشست و در فکر فرو رفت. کودکان غذای نیم‌خورده خود را رها کردند. صدایی از هیچ‌کس بر نمی‌آمد. گنجشکانی که روی شاخه‌های درخت توت بودند. پایین آمدند و به حلوایی که الماس ریخته بود هجوم آوردند. زمانی گذشت و صدایی از هیچ‌کس بر نیامد.

عاقبت شیخ سر بلند کرد و گفت:

— فرزندان من، غذای الماس بهتر بود یا عماد؟  
کودکان که از زیر چشم حلوا خوردن گنجشکان را تماشا می‌کردند هم صدا گفتند:

— غذای الماس بهترین است. همه دوست داریم.  
 شیخ باز به گریه افتاد، صدای حق و حق گریه‌اش در  
 مکتب پیچید. آن قدر گریه کرد تا روی تشکچه افتاد. سر بر  
 بالشی نهاد که بر پشت و کمر می گذاشت؛ به هنگام درس،  
 هنگام نشستن.

طلعت، زن شیخ آب در گلوی شیخ ریخت. بر پنجه‌ی  
 خود آب ریخت و بر چهره‌ی شیخ پاشید. با کناره‌ی چارقند  
 اشک شیخ پاک کرد و گفت:

— به خانه برویم. حالمان خوش نیست. فردا هم روز  
 خداست. کودکان به مکتب می آیند. نه گریه‌هایت تمام می‌شود  
 و نه پند و اندرزت.

کودکان زیر بازوی شیخ گرفتند و شیخ از جای برخاست:  
 — درس امروز ناتمام ماند. فردا باقی درس را خواهم  
 گفت. امشب را با گلستان سعدی و حکایت «حاتم طایی و  
 پیرمرد خارکن» سر کنید. ده بار از آن مشق کنید، آن جا که  
 گفت: «خارکن بخشش حاتم<sup>۱</sup> را نخواست.»

شیخ که از مکتب به خانه می‌رفت زیر لب می‌خواند:  
 هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طایی نبرد

۱. حاتم: حاتم طایی، مردی بود ثروتمند و مشهور به بخشش.

صبح زود گنجشکانِ درخت مکتب بیدار شدند. یکی شان گفت: «ای کاش امروز هم الماس حلوا بیاورد، دیروز باقی حلوایش را ما خوردیم.» مادر سر از زیر بال درآورد و جوابش را داد: «در خیال آن نباش. او قهر کرد و رفت و دیگر به مکتب نمی‌آید. باید به نان و پیاز بسازیم.»

شیخ بر تشکچه نشسته بود. به جیک و جیک گنجشکان گوش می‌داد. کودکان در مشق بودند. قلم در دست، بر لوح شعر سعدی می‌نوشتند، گنجشکی گفت: «حال شیخ خوب نیست در این روز.» دیگری گفت: «مگر نمی‌دانی، کار هر روزش این است که هیچ نگوید تا چیزی بیابد که شایسته‌ی گفتن باشد؛ در آغاز.»

سکوت آن روز شیخ بیش از روزهای دیگر به درازا کشید. کودکان از انتظار خسته شده بودند. اما جرئت نمی‌کردند کلمه‌ای بر زبان آورند و خلوت شیخ را به هم زنند. گنجشکان

در درخت بزرگ غوغا می کردند، جیک و جیک ویس ویس می کردند و از این شاخه به آن شاخه می پریدند و می رقصیدند. کودکان آرزو می کردند که به جای گنجشکان بودند.

سرانجام شیخ سر از خلوت و سکوت برداشت، کودکان را از نظر گذراند. رو کرد به آنان:

— الماس نیامده؟

— نه، می خواهید برویم خانه اش و بیاوریمش؟ شاید رفته باشد در حجره پدرش. او باید حرفه ی پدر در پیش گیرد.

— استاد، برویم بیاوریمش؟

شیخ به گردنش دست کشید و مگسی را که می خواست روی گردنش بنشیند پس زد و گفت:

— نه، هرگز. مکتب و درس را سبک نگیرید و به خفت نکشانید. اگر حمایت تاجر و کاسب از این مکتب نباشد غمی نیست. باید جور استاد کشید، زانوی تمنا بر زمین زد، خاک راه خورد و دود چراغ، تا دانش را در سینه و سر بنشانی. نه، لازم نیست پیش کسی التماس کنیم که بیا و چیز بیاموز. باید تشنه و شیفته باشی بر علم. یاد استادم به خیر که چهل سال کتاب در توبره<sup>۱</sup> و بر پشت، در بیابان ها از این شهر به آن شهر، از این روستا به آن روستا پی استاد بود. تا آنجا که پشتش زخم شده بود و عرق تن اش کتاب ها را خراب کرده بود. باید آتش بگیری، سوخته شوی در فراق علم و کتاب و نفس استاد. آدم

۱. توبره: کبسه ی بزرگ و گشاد که بر پشت می اندازند. (در این جا به معنای کوله پشتی است.)

زودرنج و راحت طلب و متکبر به کار ما نمی آید. هر چند باید محفل و مجلس ما هر کس را جذب و جلب کند، هر کس را که شایسته باشد؛ به جهت تربیت و آموختن. عماد آمده است؟ عماد ایستاد و در برابر شیخ تعظیم کرد. تعظیم را شیخ به کودکان آموخته بود: «دست‌ها را بیندازید، رها کنید بر دو سوی بدن. صاف بایستید، انگار در برابر زیارتگاهی ایستاده‌اید. سر خم کنید، چشم‌ها را ببندید.»

— استاد، شما نیاز به این گونه احترام دارید؟

— به من تعظیم نمی‌کنید، به علم، به کتاب، به آنان که این کتاب‌ها نوشته‌اند در سختی و باشوق، تعظیم می‌کنید. به آموزگار تعظیم می‌کنید؛ هر که باشد. یاد می‌گیرید به هر کس که به شما چیزی می‌آموزد حرمت بگذارید و قدر بدانید.

عماد ایستاد، به حالت تعظیم، شیخ گفت:

— دیروز تو را دیدم که برای خوردن حلوا سگ شده بودی، سگ کسی که ثروت پدرش از پدر تو بیشتر است. تو باهوش‌تر از اویی. مطلب را زودتر از او می‌گیری. چرا خود را چنین خوار می‌کردی و مایه‌ی خنده همدرسان خود می‌شدی آن هم برای چیزی که می‌خوری و بعد می‌روی در خلا می‌ریزی، جوابت چیست؟

— استاد، من آنچه کردم از شما آموختم.

شیخ لرزید، به خود پیچید:

— من چنین گفتم! وای بر من اگر چنین گفته باشم.

کودکان، شما شهادت دهید.

کودکان همه، یک صدا، گفتند:

— آری، شما گفتید.

دهان شیخ باز ماند. چهره‌اش سرخ شد. خون در

پیشانی‌اش دوید. باز پرسید: «من به شما چنین آموختم؟»

کودکان جملگی گفتند:

— آری، شیخ ما از شما آموختیم.

شیخ هیچ نگفت، سر در گریبان آورد. آرام نبود و با خود

گفت: «شیخ خشم خود فرو خور.»

بادی ملایم در درخت پیچید. گنجشکان بر شاخه‌ها

نشسته بودند. آهسته، در گوش هم جیک‌جیک می‌کردند.

یکی‌شان گفت: «شیخ را تا به حال چنین خشمگین ندیده

بودم.» دیگری بالش را به گردن کشید، سر زیر بال کرد و

گفت: «خواهر، هیچ نگو... و...یس... و...یس. بینیم چه

می‌شود!»

شیخ سر از سینه برداشت، کفی که از خشم بر گوشه‌ی لب

نشسته بود، با سر انگشت پاک کرد. دهانش آب نداشت، به

سختی نم‌زبان و گلویش را پایین برد. لب‌ها خشک، چشم‌ها

کم‌نور، مژه‌ها چسبیده، دست‌هاش لرزان بود. صدای حق و حق

گریه‌اش در مکتب پیچید: «خدایا، چه گناه کرده‌ام که در این

سن و سال بازیچه‌ی کودکانم کردی، امتحانم می‌کنی؟»

کودکان ساکت بودند. گنجشکان ویس‌ویس و جیک و

جیک نمی‌کردند. انتظار کشیدند تا گریه‌ی شیخ وانشت، اشک‌ها به دستمال پاک کرد، آرام و لرزان گفت:

— من چه گفتم؟

از سر کوزه‌اش آب نوشید.

عماد گفت:

— یک روز در میانه درس به لغت «نیاز» رسیدید و گفتید: «همه موجودات عالم از جمله انسان‌ها نیازمندند. زندگی به ما یاد می‌دهد که نیازهای یکدیگر را ببینیم و آن‌ها را روا کنیم. خیر جهان در این است که فقط خود را نبینیم.» الماس هم نیاز داشت.

شیخ از تشکجه برخاست و در میان کودکان قدم زد:

— الماس چه نیازی داشت؟ جز تحقیر دیگران. دیگران را

کوچک می‌کرد که خود را بزرگ کند.

عماد گفت:

— او از سگ بودن، از صدای سگی که برایش درمی‌آورد

لذت می‌برد. از دم و گوش جنباندن من خوشش می‌آمد.

نیازش این بود. همه‌ی نیازها که مانند هم نیست.

— تو هم از خوردن حلوای چرب و شیرین لذت

می‌بردی. این هم نیاز تو بود.

— خوب، این کجاش بد است. او نیازی داشت و من هم

نیازی.

شیخ به خود پیچید. خود را نگه داشت، گریه نکرد

بغضش در گلو مانده بود، دست به پیشانی برد و زیر لب گفت:

— چه نیازهای حقیری!

سپس رو کرد به عماد:

— عماد تو جوان باهوش و اهل کتاب و درسی. حیف

است که چنین نیازی با تو رشد کند.

عماد گفت:

— از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، عجب حلوای شیرین و

خوش‌بویی به مکتب می‌آورد این الماس!

بچه‌ها خندیدند.

شیخ در میان خنده‌ی کودکان قدم زد و به طرف عماد آمد.

بچه‌ها با خود گفتند:

«اکنون سیلی جانانه بر صورت عماد می‌زند.»

شیخ نزد عماد رسید دست بر شانه‌ی او گذاشت:

— بعد از درس، به خانه مرو. می‌خواهم با تو در شهر

گشتی بزنم چیزی به تو نشان دهم. باشد؟

— باشد.

— استاد، ما هم می‌آییم، بیاییم؟

— هر کس مشکلی ندارد بیاید.

شیخ از پیش می‌رفت. کودکان از پی او به کوچه‌ها و بازار و میدان‌های شهر می‌رفتند. شیخ هیچ سخن نمی‌گفت. مردمان در کوچه و بازار او را می‌دیدند.

— شیخ کجا می‌روی؟

— کودکان را کجا می‌بری؟

— بازرگان، پدر الماس، در مکتب را بسته است؟

شیخ لبخند می‌زد و به کودکان می‌گفت: «مردمان را خوب بنگرید، به حرف‌هاشان گوش دهید. به کار و بارشان نگاه کنید.» شیخ عصازنان به بازار پرنده‌فروش‌ها رسید. کودکان از دیدن پرنده‌ها خوشحال شدند. پرنده‌ها از درون قفس‌ها کودکان را می‌دیدند. همه نوع پرنده‌ای بود، رنگ به رنگ، پرهای زرد و سرخ و طلایی و خاکستری و سیاه، بزرگ و کوچک، چاق و لاغر. با نوک‌های بلند و کوتاه. پاها و دُم‌های بلند و کوتاه. آوازها و صداهای جوراجور. در قفس‌ها

چُرت‌زنان و غصه‌خور و نا امید، آرزومند رفتن، پریدن در باغ‌ها و کوه‌ها و مزرعه‌ها و جنگل‌ها، و دلِ آسمان آبی.

— بنگرید، به پرنده‌ها خوب نگاه کنید، در حالت‌ها و

شکل و شمایل و بال و پر، همه دل افسرده!

کودکان دور قفس‌ها می‌ایستادند. پرنده‌ها را می‌دیدند که بالا و پایین می‌پرند و از میان میله‌ها رفت و آمد و ایستادن مردمان را می‌دیدند. گاه کسی قفسی می‌آورد و پرنده‌ای می‌برد. گاه پرندگان را در قفس می‌آوردند.

سروصدا و جیغ و داد و آواز غمگین پرندگان بازار را پر کرده بود. کودکان بازیگوشانه و شادی‌کنان پرنده‌ها را به یکدیگر و به شیخ نشان می‌دادند و گاه به دنبال شیخ می‌دویدند:

— ببینید، چه زیباست، چه پرهایی، نامش چیست؟

— چه نوکی دارد!

— چه گردنی، چه قد بلند، پاهایش، چه پاهایی!

— دُمش را نگاه کنید، روی زمین می‌کشد. چه می‌خورد؟

کجا زندگی می‌کند؟

پرنده‌بازها، مشتری‌ها، صیادها، پرنده‌فروش‌ها، در میان میاهوی پرندگان، با هم سخن می‌گفتند، پرنده‌ها را از این قفس به آن قفس می‌بردند.

شیخ و کودکان به آخر بازار رسیدند.

شیخ بر زمین نشست، به دیوار تکیه داد، دست بر پیشانی نهاد و اشک در چشم آورد. عاقبت سر از زانو برداشت و از

کودکان پرسید:

- در این بازار چه دیدید؟... چه بود آن جا؟
- ما بسیار چیزها دیدیم.
- جالب‌ترین چیز چه بود؟
- کودکان هر کدام چیزی گفتند:
- زنی مرغ خانگی به بازار آورده بود تا بفروشد، پایش زخم بود و کفش نداشت.
- صیادی مرغی عجیب و رنگارنگ به دام انداخته بود، بهای زیادی برای مرغش می‌خواست، مرغ به صیاد التماس می‌کرد که رهایش کند. هیچ‌کس مرغ را نمی‌خرید.
- از کجا دانستی که التماس می‌کند.
- حرف می‌زد. اگر التماس نمی‌کرد، پس چه می‌گفت؟
- دو جوجه بلبل در قفسی سر خوردن تکه‌ای گوشت، به هم پریدند، آن‌قدر به هم نوک زدند، نوک زدند و پروبال همدیگر را کردند، تا یکی‌شان لخت لخت شد. خجالت کشید و رفت گوشه‌ی قفس. آن یکی تکه‌ی گوشت را خورد.
- عماد گفت:
- برای همین توی بازار گم شدی، نگو که داشتی بلبل لخت تماشا می‌کردی.
- شیخ لبخند زد، به عصا تکیه کرد و گفت:
- بیشتر آن پرنده‌ها، از آن جهت در قفس بودند که می‌خواستند دانه و غذای بهتر و بیشتر از آن‌چه مقدر بود

بخورند. اسیر دام شدند. اگر آن‌ها با همان دانه و غذایی که در طبیعت بود می‌ساختند اکنون در قفس نبودند. اگر عماد با نان خشک و پیاز خود می‌ساخت، هرگز سگ الماس نمی‌شد.

سام گفت:

— کدام طبیعت، در این خشکسالی و برهوت دانه و غذایی پیدا نمی‌شود که این زیان‌بسته‌ها بخورند.

— استاد، برخی از آنان بی‌فرزندان خود که به دام افتاده بودند رفته‌اند و صیاد آن‌ها را گرفته بود، گمانم آن مرغ زیبا از همان دست بود.

کودکی دیگر گفت:

— این حکایت، با حکایت الماس فرق دارد.

عماد گفت:

— الماس نمی‌خواست کسی را فریب دهد. او از روی صداقت و اشتیاق می‌گفت من از سگ شدن تو خوشم می‌آید. من هم سگ شدم و از حلوایش خوردم. این نوعی توافق بود. اگر پرندگان اسیر زیاده‌خواهی خود شدند، من چیزی جز حلوای الماس نخواستم. او هم جز عوعوی من و دم تکان دادن توقعی نداشت. کاش لذت را در چشمان او می‌دیدید.

شیخ گفت:

— با شما باید بیشتر سخن گفت. به سادگی نخواهم گذشت. از این حقارتی که بر تو رفته است.

— و از این لذتی که او برده است!

شیخ در خانهِی عماد، بر گلیم رنگ‌باخته نشست. مادرِ عماد  
چای و قلیانی پیش شیخ نهاد.

— ای شیخ. نوریاران کردی خانهِی فقیر ما را.

شیخ به قلیان پُک زد و دود از دهان درآورد:

— من خود فقیرم و نیازمند. جز محبت مردم چیزی ندارم.

— چه شد که بر فقیری مانند ما منت گذاشتید. عماد از

شما و مکتب شما، چیزها می‌گوید. آیا راست است که...

شیخ میان حرف او رفت:

— من می‌پرسم مادر عماد. آمده‌ام که بپرسم.

— بپرس، شیخ.

— مادر عماد. تو سگ به دنیا آوردی یا انسان؟. تو نه ماه

سگ در اشکم داشتی؟

مادر عماد به چهره شیخ نگاه کرد. دود قلیان چهره‌ی شیخ

را دربرگرفته بود. چهره‌ی خشمگین شیخ پشت دود پنهان بود.

مادر گفت:

— بد حرف می‌زنی، شیخ. آیا شیخی مثل تو که به کودکان ادب می‌آموزد، با میزبان خود این‌گونه سخن می‌گوید؟  
— چه‌گونه بگویم تا تلخی چیزی که دیدم بر تو روشن شود؟.

— زیانت تلخ است. آن هم با مادری که فرزندش شاگرد توست. من فرزندم، جگرگوشه‌ام را به تو سپردم که او را ادب بیاموزی. مهر و ادبت کو؟ این‌گونه کودکان را ادب می‌آموزی؟  
— این تندى و ناسپاسی را بر من ببخش. خواهر من، دختر من، من عماد را مانند فرزند خود می‌دانم. او باهوش، کوشا، و شیرین‌زبان است. سرآمد همه‌ی شاگردان من است. این است که کار او مرا به خشم آورد و از ادب دور کرد.

سپس رو کرد به عماد:

— سگ شو تا مادرت ببیند.

— چه‌گونه سگ شوم؟

مادرش گفت:

— مگر تو وقت و بی‌وقت بانگ سگ نمی‌کنی، مگر جلوی آینه دست‌ها و پاها و کمرت را مانند سگان نمی‌جنبانی؟ مگر گوش‌هایت را مانند سگانی که نیاز به تکه‌ای استخوان دارند، نمی‌جنبانی. خیال کردی من نمی‌بینم؟

و رو کرد به شیخ:

— او هر گاه فرصتی بیابد پنهان از ما می‌رود سگ‌های

کوچه گرد را پیدا می‌کند، با دقت به حرکات آن‌ها نگاه می‌کند. صدایشان را گوش می‌دهد تا بتواند مانند سگان باشد. می‌گوید آن را از مکتب آموخته است.

دست‌های شیخ از خشم بلرزید. با دو دست سر خود بگرفت:

— از مکتب آموخت «سگ بودن» را؟ حاشا که من چنین گفته باشم.

عماد چشم در چشم شیخ دوخت:

— گفتید: «کار نیکو کردن از پُر کردن است» هر کار پخته و کامل بر اثر تکرار است و نه تنبلی و امروز و فردا کردن، به خاطر دارم شعری از مولوی هم خواندید:

هیچ حلوایی نشد «استادکار» تا که شاگرد شکرریزی نشد.<sup>۱</sup>

شیخ زیر لب گفت: «آری، کمال سگ شدن هم همت می‌خواهد و تلاش بسیار. عماد، چرا این همت را در انسان شدن به کار نبستی».

شیخ گریه کرد. مشت بر پیشانی کوفت، ناگهان آستین‌اش به قلیان گرفت. قلیان افتاد. آتش قلیان بر گلیم پاره و رنگ‌باخته و حصیر کهنه افتاد و دود از بساط خانه‌ی فقیرانه برخاست.

مادر عماد قدحی آب آورد و بر آتش‌های ریخته، پاشید. بوی تنباکو و سوختگی گلیم و حصیر در خانه پیچید. همسایه

---

۱. هیچ حلوایی به «استادکاری» نمی‌رسد مگر این‌که شاگردی شکرریز - فناد - کند و پشت‌کار و همت داشته باشد.

دیوار به دیوار خیر شد، از سر دیوار گفت:

— بوی چیست؟

— خبری نیست، خاموش شد.

شیخ همچنان حقوق‌گریه می‌کرد. عماد که حال شیخ را می‌دانست، ظرفی آب آورد و به شیخ داد. شیخ آب نخورد:

— آب نمی‌آشامم از دست تو، که مرا و مکتبم را نزد خانواده‌ات خراب کردی. من کی گفتم که حرکت و صدای سگان را در خانه مشق کنید؟

— استاد، شما از «نیاز» گفتید و برآوردن نیاز دیگران. الماس نیاز به عوعوی سگ داشت.

مادر گفت:

— چه بوده است آن، بگویید که ما هم بدانیم در مکتب چه می‌گذرد؟

شیخ به عماد گفت:

— همان‌گونه که در مکتب برای لقمه‌ای حلوا سگ شده بودی عوعو کن تا مادرت ببیند.

مادر با تعجب گفت:

— او برای خوردن حلوا در مکتب عوعو کرده است؟. وای چه بدبختی، چه خفتی! بمیریم ما، نبینیم چنین ذلتی.

— بله، برای پاره‌ای حلوا برای خوش‌آمد فرزند بازرگان شهر، عوعو کرده است.

مادر گفت:

— تو که نان و پیاز برده بودی؟

— نمی‌دانی مادر، الماس چه حلواهای چرب و شیرینی به مکتب می‌آورد. نان خشک جو و پیاز کجا، حلوای خوشبو و شیرین الماس کجا!

عماد این را گفت و چهار دست و پا دور اتاق گشت و مانند سگان دم تکان داد و زبان‌اش را درآورد و عوعو کرد، سر بالا گرفت و دهان باز کرد.

مادر با شرمساری قاشق بزرگ مسی را برداشت و بر سر و شانه‌های عماد کوفت:

— برخیز، خجالت بکش. انسان برای پاره‌ای حلوا خود را چنین خوار و خفیف نمی‌کند. در خانه چرا چنین کردی، جلوی من، جلوی مهمان؟

شیخ اشک‌هایش را پاک کرد، به قلیانی که مادر باز ساخته بود، پُک زد.

مادر گفت:

— اگر پدرش بداند، از غصه دق می‌کند، او مردی زحمتکش و آبرومند است.

سپس رو کرد به عماد:

— خاک بر دهانت که چنین ما را بی‌آبرو کردی در مکتب. میان مردمان شهر. او هم‌اکنون در راه است. باشد که آن‌گونه با تو رفتار کند که با سگان کوچه‌گرد.

## ۷

پدر عماد از راه رسیده بود، مشک پر از آب بر دوش، خسته و نالان عصا به دست، ایستاده بود و فرزند را نگاه می‌کرد که سگ شده بود. مشک را بر پله‌ی نردبان آویخت. عصا بر سر و شانه‌های عماد کوفت که:

— شرم نداری. این چه حرکتی است که می‌کنی! آن هم پیش استاد.

عماد که از درد و سوزش فاشق مسی و عصای پدر به خود می‌پیچید گریه‌کنان گفت:

— شرم این است که مرا هر روز با تکه‌ای نان خشک جو و دانه‌ای پیاز به مکتبی می‌فرستید که در آن‌جا بازرگان‌زاده‌ای حلوائی چرب و شیرین می‌خورد.  
پدر گفت:

— داشتیم که به تو ندادیم؟ گفته‌اند: «ننگی از دست تنگی است.»

— اگر نداشتید، چرا مرا به دنیا آوردید؟

مادر داد کشید:

— این خیرگی و زیان‌آوری را از که آموختی؟

— از مکتب، از استاد که گفت: «ترسید، حرف حق را

بگویید، ترسید جز از خدا.»

مادر رو کرد به شیخ:

— این را تو به او آموختی. او کودکی خجالتی و کم‌حرف

و حرف‌ش‌نو بود. پیش بزرگ‌تر سر بلند نمی‌کرد و چیزی

نمی‌گفت تا از او بپرسند. تمام خویشان این را می‌دانند. از

وقتی به مکتب تو آمده چنین زیان‌باز و پرتوقع شده.

شیخ برخاست و گفت:

— اگر این‌جا بیشتر بمانم، خدا می‌داند که چه چیزها به

من و مکتب‌ام بیندید. من آمده بودم که او را نصیحت کنید تا

حرمت انسانی‌اش را نگه دارد و برای لقمه‌ای حلوا سگ نشود.

اگر مکتب‌خانه‌ی من چنین است که کودکان را اعمال بد

می‌آموزد، او را به مکتب نفرستید. مادر عماد از این‌که شما را

به زحمت انداختم، امید عفو دارم.

نعلین‌هایش را پوشید. خواست از خانه برود. پدر به دنبال

او رفت. بر دستش بوسه زد و گفت:

— من هرگز تربیت نشدم. نه مکتب دیده‌ام و نه استاد. من

مردی آب‌فروشم. سقایم. کاسه‌ای آب جلوی مردمان می‌گیرم.

آنان آب را می‌نوشند و بنا به همت خود سکه‌ای ناچیز کف

دستم می‌گذارند. چه‌گونه می‌توانم فرزندم را تربیت کنم و به او

نان و حلوا بدهم. سال‌هاست این مشک سنگین را از صبح تا شام به کول می‌کشم از صدها پله‌ی آب‌انبار بالا می‌آورم، در کوچه و بازار می‌گردم و به سختی نانی درمی‌آورم.

— آیا در کوی و بازار از جلوی حلوافروش‌ها، قنادها، کبابی‌ها، ترشی‌فروش‌ها و آجیل‌های خوش‌بو و خوش‌مزه رد می‌شوی؟

— آری، بارها و بارها، با دل گرسنه و ضعف در پاها و دست و چشم، دهان آب‌افتاده، از جلوی پیشخوان نانوایی‌ها و کله‌پاچه‌ای‌ها و حلیم‌فروشی‌ها رد می‌شوم، همت می‌کنم که آن‌ها را نبینم، چشم به سقف بازار و مردمان می‌دوزم و می‌گویم: «آب، آب، گوارای وجود، بنوش، خنک و شیرین و حلال.»

— آیا گردن کج کردی، دست دراز کردی و خوار و خفیف شدی، نان و حلوا خواستی که آدمی مانند خودت بگوید: «سگ من شو، تا به تو نان و حلوا بدهم.»

— هرگز، هرگز. پیش کسی برای ایشکم<sup>۱</sup>، برای تکه‌ای لباس آبرو نیاختم.

شیخ زانو زد و خواست پای سقا ببوسد. سقا نگذاشت، شیخ دست و گردن او را غرق بوسه کرد و اشک در چشم آورد و دست بر ایشکم او مالید و بر چشم گذاشت:

— ای من فدای ایشکمت! ای کاش فرزندات عماد این درس بزرگ را از تو می‌آموخت. خود را برای ایشکم خود

چنین خوار نمی‌کرد.

سقا، شیخ را در آغوش گرفت. بر شانه‌ها و چهره‌ی او بوسه زد و گفت:

— تا حال، هیچ‌کس مرا این‌گونه عزیز نداشته بود و ندانسته بود که من کی‌ام. بنشین شیخ. که چشم‌های من و خانواده‌ام به نور وجودت روشن شده است. اگر با ما نان می‌خوردی، خوب بود گرچه لایق تو نیست که نان خشک و بی‌قاتق<sup>۱</sup> ما را بخوری.

— خدا زیادش کند. من شب‌ها چیزی نمی‌خورم. اما می‌نشینم که باز هم از کار و بارت بگویی.  
سقا گفت:

— من روزی پنج کاسه آب نذر دارم. نذر کودکان فقیر، غریبان و روستاییان بی‌چیز، که در بازار شهر می‌گردند و مالی ندارند که با آن کالایی بخرند، نذر پیرزنان و پیرمردان تشنه و بیمار و سرگردان کوی و بازار می‌کنم. اگر هوا سرد باشد و کودک و پیر نبینم که آب بخواهد غروب که به خانه می‌آیم، باقی آب را پای درختان و بوته‌های تشنه می‌ریزم، دلم شاد می‌شود و شب راحت می‌خوابم. این شهر خشک و کم‌باران است. آب نعمت بزرگی است. و من نعمتی بزرگ در مشک خود دارم.

شیخ گفت:

۱. قاتق: آنچه به همراه نان می‌خورند. نان خورش.

— آدمی چنین مهربان و شریف، چرا به فرزندش نیاموخت که برای لقمه‌ای حلوا سگ کسی مثل خود نشود و عوعو کند؟ سقا گفت:

— تو پیاموز، که شیخی بزرگوار و مردی اهل دین و معرفتی و معلمی دانا هستی، شاگردان و مریدان بی‌شمار داری. من چیزی برای آموختن ندارم. همه‌ی تشنگان از من تنها آب می‌خواهند و کسی حرف مرا نمی‌خرد.

سپس دست بر زانو گرفت و درد کشید. به سختی برخاست. به سوی مشک آب که، بر نردبانی آویزان بود، رفت. کاسه‌ای از آب پُر کرد و لنگ‌لنگان نزد شیخ آمد. — بگیر، بنوش به یاد تشنگان.

شیخ کاسه‌ی آب از سقا گرفت. سقا دست بر زانو به سختی راه می‌رفت و از سبدی چند دانه‌ی کشک برداشت و در پیاله‌ای گذاشت و پیش شیخ نهاد.

— این بهترین غذایی است که می‌خوریم.

شیخ کمی آب نوشید و گفت:

— چرا با مشک پُر به خانه آمدی؟

— مشک را از آب انبار پر کردم، که صبح به بازار ببرم. هر صبح آب انبار در هجوم مردان و زنان و دختران است، فرصت نمی‌دهند مشک را پر کنم. دارم پیر می‌شوم. جوان که بودم پلکان آب انبار کم بود، حالا هر روز بیشتر و بیشتر و سخت‌تر می‌شوند. این نشان می‌دهد که رو به پیری‌ام.

سپس شیخ و سقا بر دست‌ها و گردن یکدیگر بوسه زدند و گریه کردند، و این زمان خدا حافظی بود.

عماد رو کرد به پدر:

— سرانجام، کسی پیدا شد که به حرف‌هایت گوش دهد. به تو خوش گذشت.

— شما که نمی‌بینید. نمی‌شنوید. از بس مرا با این حال دیده‌اید دیگر نمی‌بینید و ناله‌هایم را نمی‌شنوید. راستی این گلیم و حصیر چرا سوخته؟ بوی سوختگی هنوز در اتاق است. وقتی آمدم فهمیدم اما به احترام شیخ چیزی نگفتم.

زن که داشت شلوار سقا را وصله می‌کرد، سر بلند کرد و دید سقا ریسمان در دست به طرف او می‌آید. زن شلوار بینداخت و از اتاق گریخت و به حیاط رفت و جیغ زد:

— این از آتش قلیانی بود که برای شیخ آورده بودم، آستین شیخ هنگام گریه و بی‌تابی بر قلیان گرفت و قلیان بیفتاد و آتش بر گلیم و حصیر گرفت. چرا آن زمان که شیخ به درد دلت گوش می‌داد و ازت تعریف می‌کرد و دست در گردن او داشتی و اشک می‌ریختی بوی سوختگی نمی‌شنیدی؟ اکنون که پای از این خانه به کوچه گذاشت بوی سوختگی به مشامت رسید؟ این حصیر همان است که شیخ سوزاند. حالا مرا می‌زنی، بدبخت آب‌فروش. آب‌فروشی کم از گدایی نیست. اگر پدرم زنده بود با لگد تو را می‌کشت. زن بی‌کس و یتیم گیر آوردی! کاش پدرم مرا به آب‌فروشی گدا و دردمند همچون تو

نداده بود که هر روز پیش مردمان التماس کند و شب مرا تا صبح بیدار نگه دارد و به جانم بیفتد. برای آسایش من چه کردی؟ جز آن که «سبوی خود دادی و مشک استاندی<sup>۱</sup> تا راحت باشی و کوزه نشکنی در پلکان آبنبار. همیشه هوای خود داشتی ناجوانمرد!

سقا می‌لنگید و ریسمان کوتاه سفت و کلفت را دور سر می‌چرخاند و به زن نزدیک می‌شد:

— چند بار به زیان آوردم که درپوشی روی سر قلیان بگذار تا زغال آتش را مهار کند، چرا نکردی؟

زن که در گوشه‌ی دیوار گیر سقا افتاده بود و ریسمان بر شانه و کمرش می‌خورد، گفت:

— چرا پسر را نمی‌زنی که همه‌ی فتنه‌ها از اوست. او برای لقمه‌ای حلوا سگ شده است آبرو برایت نگذاشته. مرا مزین که امیدوارم دستت بشکند و مانند پایت که هر شب ناله می‌کنی تا صبح، از درد دست هم ناله کنی.

همسایه‌های دیوار به دیوار که بیشتر شب‌ها این ناله‌ها را شنیده بودند، عادت داشتند. دخالت نمی‌کردند. اما، این بار چیزی را می‌شنیدند که دلشان می‌خواست بگویند.

مرد همسایه سرش را از سر دیوار برآورد و گفت:

— ما هم از صدای سگ خسته شدیم. در ابتدا فکر می‌کردیم که

۱. سبوی: کوزه.

۲. استاندی: گرفتن (خریدی).

شما سگ نجس به خانه آورده‌اید، تا این‌که دیدیم عماد، روی بام، پشت گنبد، مانند سگان چهار دست و پا می‌رود و با پا گوش می‌خاراند و عوعو می‌کند. او نزد خود مهارت سگ شدن می‌آموخت. سقا دست از زن کشید و به سوی عماد رفت که داشت در

لوح خود «سرمشق» شیخ سعدی می‌نوشت:

در تمنای<sup>۱</sup> گوشت مُردن به      که تقاضای زشت قصابان

عماد که دید پدر کف بر لب و ریسمان در دست به طرف او می‌آید، لوح بینداخت و برخاست که خود را نجات دهد. اما سقا رسید و چند ضربه‌ی جانانه بر شانه و پشت او نواخت. عماد به جای ناله، زوزه کشید از درد. مانند سگان عوعو کرد و از دست و ضرب پدر گریخت.

همسایه خنده‌کنان گفت:

— بس است، دیگر او را مزن. او دیگر وقت و بی‌وقت بانگ سگ نمی‌کند و ما را نمی‌ترساند. خسته شدیم از صدای سگ. زن و فرزندان مدام هراسانند.

نیمه‌شب سقا بی‌تابی می‌کرد از درد پا. خواب نداشت. مادر عماد را بیدار کرد که: «برخیز و پای پدرت را بمالان، شاید بهبود یابد.» خود نیز پارچه‌ای بر تابه نهاد، گرم کرد و بر زانوی ورم کرده‌ی شویش گذاشت.

عماد نیمه‌شب، خواب‌آلود، پای پدر می‌مالید، رگ‌های بیرون‌زده و سرخ و سیاه پا را نرم می‌کرد و با مهربانی، آهسته زیرلب، عوعو می‌کرد، پدر می‌نالید: «حالا چه وقت عوعو کردن است؟»

عماد گفت: «گوش کن، سگان نیمه‌شب بیدارند، خواب ندارند، مانند من بدبخت». پدر در میانه درد، به خود پیچید و خندید!

مادر روز دیگر گلیم و حصیر را وصله کرد. عماد لوح به مکتب برد،

در تمنای گوشت مردن به      که تقاضای زشت قصابان  
شیخ خط او بدید و گفت:

— خط خوبی داری. ای کاش با دلت آن را می‌نوشتی.  
فقط دستت را به کار نمی‌بردی. چه بسیار کسانی که با دست و زبان می‌نویسند، نه با دل و جان.



روز دیگر.

شیخ به بازار عطاران رفت، در حجره‌ی پدر الماس  
روبه‌روی او نشست:

— الماس در مکتب‌خانه کاری نادرست کرده.

— می‌دانم.

— از این‌که تکبر کرده. غذای خود را به رخ دیگران

کشیده و عماد را برای لقمه‌ای حلوا سگ خود کرده، برای شما

عیب نیست؟

— او اکنون دارد کاری می‌کند که من خود در کودکی

می‌کردم.

دست شیخ بگرفت به زیرزمین تجارت‌خانه برد، بوی

لفل، کنجد، زردچوبه و حنا در هوای نیمه تاریک «عصاری»

پیچیده بود. شیخ بینی خود گرفت، از پله‌ها به زیر رفتند، بوی

پهن‌اشتر می‌آمد.

شیخ در تاریکی نمناک و بوهای جوراجور، چشمش به الماس خورد که دنبال اُشتر عصارای می‌رفت و فضولات او جمع می‌کرد و در ظرفی می‌ریخت. اُشتر، چرخ عصارای را می‌چرخاند. چوب بلند چرخ عصارای بر گردن داشت. چرخ می‌چرخید و کنگد آرد می‌کرد. چشم اُشتر بسته بود. الماس رخت‌های چرک و شندره داشت، پابرنه بود. سر برگرداند و شیخ و پدرش را در میان پله‌ها دید سلام گفت. شیخ که الماس را در آن حال بدید اشک به چشم آورد:

— تو، تو شاگرد مکتب من، فرزند بازرگان بزرگ و خوشنام این شهر، در این‌جا چه می‌کنی؟ این چه حالت است، الماس!

— دیگر به مکتب نمی‌آیم، پدرم گفت کسی که مکتب نمی‌رود جایش این‌جا است. پدرم هم در کودکی این‌جا بود. شیخ سرفه و عطسه فراوان کرد و اشک ریخت. بازرگان گفت:

— عادت نداری. بوی فلفل و کنگد و بوی مدفوع اُشتر بیماریت می‌کند. الماس عادت دارد. من هم چنین‌ام. دست شیخ را گرفت و بالا آورد، در حجره بر تشکچه‌ای بنشانند و قلیان و چای آورد و احترام کرد و گفت:

— الماس خود خواسته است چنین باشد، کار در عصارای. به او گفتم «کودکی من در این زیرزمین گذشت با فضولات اُشتر و بوی کنگد و شاهدانه و حنا و ادویه. بوی فلفل، بوی

زردچوبه، دارچین و قرنفل و هزار بوی دیگر. هنوز بعد از چهل سال این بوها از بینی‌ام در نرفته است هر عطر و گلاب بزنم، بوی فضله اُستر و ادویه از من دور نمی‌شود. هرگز طعم بازی با کودکان، نان تازه و مهر پدر را نچشیدم. کودکی یتیم و سرگردان کوچه و بازار بودم که مادرم مرا با صاحب این‌جا آشنا کرد. او مرا به این زیرزمین آورد و کارم شد راندن اُستر. هر روز تا نیمه‌شب هزار دور همپای اُستر دور چرخ عصاره می‌چرخیدم. گاه بود که خواب می‌رفتم و همچنان می‌چرخیدم، می‌چرخیدم.

— این کار را کردید و دیگران را سگ خود نکردید. آیا آرزو داشتید، به این ثروت و شهرت برسید و دیگران را حقیر کنید؟

— پسر الماس از حلوی خود گذشت، حلوا به کسی داد که مشتاق خوردن آن بود، حاضر بود برای آن سگ بشود و عوعو کند. کجای این کار بد است. دو کودک با هم چنین معامله‌ای کرده‌اند و چنین بازی‌ای درآوردند، بازی‌ای که همه‌ی ما در بزرگی می‌کنیم. بی‌آن‌که خود بدانیم.

— این از بزرگواری و شرافت انسانی دور است. می‌دانستید؟  
— این چیزهایی است که شما در مکتب می‌گویید. کار شماست و از آن راه نان می‌خورید خوب است. او را فرستادم به مکتب که این‌ها را بیاموزد. اما شما او را جلوی هم‌شاگردانش خوار و خفیف کردید. از حلوی او نخوردید و

نان و پیاز پسر سقا را خوردید. کودکان را وادار کردید که بگویند: «نان جو خشک و پیاز بهتر از حلوی چرب و شیرین است.» اما کودکان نگفتند چون دیدند اگر بگویند دروغ گفته‌اند، برای خوش آمد شما گفته‌اند، نه حقیقت را. این را هم از شما آموخته‌اند که دروغ نگویند. حتی به مصلحت! اکنون الماس دارد رنج و سختی را به جان می‌خرد تا بیاموزد که دیگران را کوچک نکند.

شیخ خواست دهان باز کند و جواب بازرگان را بدهد که سقا با مشکِ سنگینِ آب، نفس‌نفس‌زنان و لنگ‌لنگان از جلوی حجره بازرگان، از بازار گذشت: «آب، آب، آب خنک و گوارا، بنوش به یاد تشنگان کویر سوزان. در راه ماندگان تشنه لب!» بازرگان برخاست از پی او رفت. او را با حرمت و احترام به حجره آورد. مشک از شانه او بر گرفت:

— بنشین، کمی آسوده باش.

سقا دست بر زانویش کشید و به سختی نشست:

— بیمارم. دیر آمدم. صبح به زحمت از خانه بیرون آمدم. این مشک روز به روز سنگین‌تر می‌شود و نان امروزم در نیامده.

شیخ گفت:

— مشک سنگین نمی‌شود، تو ناتوان می‌شوی، روز به روز.

— چنین است، چه کنم.

شیخ گفت:

— ای کسی که با این زحمت نان خود به دست می‌آوری.  
بگو چه‌گونه پسر بازرگان با تکبر و خودستایی پیش چشم  
استاد، در میان کودکان و در پیشگاه خداوند، پسر دانای تو را  
سگ خود کرد؟

سقا هیچ نگفت، مشک را از کنار حجره برداشت، بر دوش  
نهاد و به سختی و لنگ‌لنگان از حجره بیرون رفت و فریاد زد:  
«آب، آب خنک و گوارا. شیرین و حلال، بنوش.»

شیخ به دنبال او رفت، دید پاهای سقا زیر سنگینی مشک  
می‌شکند. مشک را با التماس از او گرفت و بر دوش انداخت.  
بر پیشانی او بوسه زد. کاسه‌ی سفالین سقا به دست گرفت. در  
کاسه‌ی سقا شاخه‌ای نعنا بود؛ سبز و شاداب.

شیخ جار زد: «آب، آب گوارا. بنوش، گوارای وجود.»  
مردمان از او آب خواستند، به تبرک. هر کس بیمار بود،  
هر کس بیمار داشت. هر کس حاجت داشت دست پیش آورد  
و از او آب خواست.

سقا در حیرت ماند از کار شیخ. کسی فریاد زد: «شیخ خود  
را شکست، به لباس سقایان درآمد. اکنون به ما می‌آموزد تا ما  
غرور و خودستایی را مانند چرک از تن و روح خود دور  
کنیم.»

مردمان بر دست و پا و شانهای شیخ بوسه می‌زدند و آب می‌خواستند. در میان آنان کسانی در گوش هم نجوا کردند: «شیخ هر چه آب در کاسه می‌ریزد، مشک خالی نمی‌شود، دستش برکت دارد.»

سقا که لنگ‌لنگان به دنبال شیخ در میان بازار می‌رفت، سر بر آسمان برداشت:

— ای دانای دانایان، شیخ را چنین عزیز مردمان کرده‌ای، و مرا که سی سال مشک بر دوش و کاسه بر دست تشنگان را سیراب کرده‌ام، ندیدی. هر روز در این بازار: «آب، آب حلال» گفتم، صدایم را کسی نشنید. آن بوته‌ی خاری که تابستان سال پیش سر دیوار از تشنگی می‌مرد آب دادم. خار گل کوچکی داشت، وقتی گل آب می‌خورد، با تکان سر به من لبخند زد، من صدایش را شنیدم. گفت: «سلام.»

کسی صدای سقا را شنید و گفت: «گوش‌های تیزی داری

هرچه دلت بخواهد می‌شنوی صدای گل را شنیدی.»  
 شیخ صدای آن مرد را شنید. کنار بازار نشست، زانو زد.  
 مشک از دوش برداشت و کاسه پیش روی نهاد. هق‌وهق گریه  
 کرد. مردمان در کاسه سکه ریختند. شیخ کاسه‌ی پر از سکه را  
 به سقا داد:

— برو، با این سکه‌ها حلوایی بساز، شیرین و خوش‌بو. به  
 عماد بده تا سگ کسی نشود. گلیمی بخر و حصیری و آن پاره  
 ریسمان را از پله‌ی نردبان بردار. مرهمی بخر و بگو زن و  
 فرزندات بر پا و کم‌رت بمانند.

سقا کاسه‌ی سکه برگرفت و درمیان مردمان پاشید و فریاد زد:  
 — برگزید این سکه‌هاتان را، من صدقه نمی‌خواهم.  
 حلوایی که این‌گونه به دست آید از زهرمار بدتر است. همان به  
 که فرزندم برای لقمه‌ای حلوا سگ شود و عوهو کند. سی سال  
 در این بازار با آبرو و زحمت مشک بر دوش آب فروختم، از  
 هزار هزار پله‌ی آب‌انبار بالا آمدم، در گرمای تابستان و سوز  
 زمستان با درد به خود پیچیدم. هیچ‌کس ناله‌ام را نشنید، تا  
 امروز که این بزرگوار، این مرد خدا، این معلم کودکان، مرا  
 شرمنده جوانمردی‌اش کرد.

سپس مشک از زمین برداشت. بر دوش انداخت و کاسه‌ی  
 خالی و شاخه‌ی سبز نعنا بر سر دست گرفت و از پله‌های  
 بی‌شمار آب‌انبار پایین رفت. پیش چشم حیرت‌زده‌ی مردمان،  
 که آب در مشک کند.

حَسَنِ مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین  
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود<sup>۱</sup>

شیخ بر تشکچه نشسته بود و بر بالش تکیه داشت. کودکان نیز  
 بر تشکچه‌های خویش بودند. ده پسر این سوی شیخ و چهار  
 دختر آن سو، سر در کتاب حافظ داشتند. قرآن خوانده بودند و  
 شیخ گفته بود:

— اکنون به آواز گنجشکان گوش می‌دهیم.

کودکان در سکوت به آواز گنجشکان درختِ مکتب گوش  
 می‌دادند.

عادت بود، میان دو درس، سکوت بود و گوش دادن به  
 جیک و جیک گنجشکان که فراوان بودند بر درخت. غوغا  
 می‌کردند گنجشکان. عجب بود که هنگام درس، ساکت بودند.

---

۱. حافظ - گرچه زیبایی خوبرویان دل و دین را از کسائی می‌ستاند (حرف و بحث ما این  
 نیست) حرف ما درباره‌ی لطافت و شیرینی سخن و اخلاق خوب است (که دیگران را به  
 مجلس ما می‌کشاند).

سر بر بال و سینه می گذاشتند. در خود بودند هیچ صدایی نبود، جز صدای شیخ که می خواند: «بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود.»

صدای کوفتن کوبه‌ی درِ مکتب آمد. شیخ گفت:

— کسی برود، ببیند کیست؟

عماد گفت:

— الماس است که آمده. به گمانم.

الماس نبود. «ممنون» بود. زُلف آشفته و خُوی<sup>۱</sup> کرده و خندان لب و مت/ پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی<sup>۲</sup> در دست.

«ممنون» همه‌ی آن چیزهایی که حافظ گفته بود داشت، ممنون مست کتاب بود و عاشق دانش، موی آشفته داشت و پیراهنی کهنه که پارگی زیر بغل داشت، چاک داشت تا پهلوها، تا دامن. «مجنون» هم صدایش می کردند. اهل بحث بود و مدعی دانایی. پس از هر بحث قانع می شد یا نمی شد می گفت «ممنون» و می رفت. هر جا کتابی بود، مکتبی بود می رفت:

— به من چیزی بیاموزید.

شیخ خواست او را رد کند، میانه‌ی درس آمده بود. گفت:

— به تو چه بیاموزیم، که ندانی! به گفته خود «همه چیز

دانی.»

۱. خُوی کرده: عرق کرده.

۲. صراحی: ظرفی برای نوشیدنی در مجلس شادی - در این جا، منظور کوزه‌ی کوچک آب است، که کودکان به مکتب می آوردند!

ممنون در میان کودکان نشست. تشکچه نداشت بر حصیر نشست. میان سال بود و سرگردان میان جنون و هوشمندی. سرگردان در شهر، رها از قید و بند. ریسمانی بر کمر می‌بست و کتاب‌ها زیر بغل داشت. ممنون بر حصیر زانو زد، پیش شیخ. کتاب در کنار نهاد:

— بخوان شیخ، چه می‌خواندی؟

شیخ به آهنگ خوش خواند:

حُسن مه‌رویایان مجلس گرچه دل می‌برد و دین

بحث ما در لطف طبع و عویی اخلاق بود

گنجشکان ساکت بودند. ممنون سر به زیر انداخت و خواند:

حسد چه می‌بری ای مُستِ نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است<sup>۱</sup>

برخاست صدایش را بلند کرد، گویی با حافظ، با آن سوی

جهان، در سال‌های سال پیش، سخن می‌گفت:

— حافظ، این «لطف طبع» و «لطف سخن»ات همیشه با

ماست. از اخلاق خوشت که دیگر نگو. سپس رو کرد به شیخ:

— ای شیخ، مرا چیزی بیاموز. نصیحتی کن. امروز را

شاداب و شیرین کن. چنان‌که این کودکان امروزشان با خلق

خوش تو گوارا می‌شود. شیخ، این مکتب «فلک» ندارد. کودکان

---

۱. حافظ - ای که به من حسادت می‌کنی و نمی‌توانی شعر خوب بگویی، بدان که لذت بردن و هواناری (اهل ذوق) از سخن روان و عمیق و شیرین حافظ چیزی است که خداوند به او بخشیده. (حقیقت را دریاب و نه خود را آزرده و نه مرا).

را چه گونه بر سر عقل می آوری، بی چوب، بی فلک. به هر مکتب رفته چوبی و فلکی دیدم، آویخته بر دیوار.

شیخ آرام و اشک در چشم گفت:

— این جا گنجشکان هم درس می آموزند. چوب و فلک راه و روش آنان نیست. کودکان شان را پرواز و دانه برچیدن می آموزند، بی چوب و فلک.

— به من چه می آموزی، شیخ؟ تو بزرگی.

— من چیزی ندارم که به تو بیاموزم. از من تعریف نکن.

— دیوانه ای از تو تعریف می کند، خود را رها کن به خویش بیال. پشت سخن او نفع و نیتی از مال دنیا نیست. دست پیشات نیاورده تا «روزی»<sup>۱</sup> بستاند.

ممنون پیش رفت، پیش شیخ زانو زد بر دست او بوسه داد: «به من چیزی بیاموز، شیخ.» چشمش به اشک نشست. شیخ دست در گردن او انداخت و موهای پریشان او را نوازش کرد:

— پسر، حافظ بخوانم برایت؟

— حافظ در سر و قلب من است. هزاران بار خوانده ام. چیزی دیگر بخوان.

— سعدی چه؟ گلستان و بوستان؟

— هر چه گویی خوانده ام، هر چه به این کودکان می آموزی بارها و بارها خوانده ام، می دانم، می دانم، بسیار

۱. مقدار خوراک یا وجه معاش که هرکس روزانه به دست می آورد یا به او می رسد.

می‌دانم. چیزی به من بیاموز که ندانم.  
 شیخ کوزه آب خویش که در کنار داشت، پیش ممنون  
 گذاشت. کوزه‌ای دیگر از کودکی گرفت. کوزه‌ی خویش به  
 ممنون داد.

— کوزه از آن تو.

— آب نخواستم، کوزه نخواستم. به من چیزی بیاموز.  
 شیخ گفت:

— کوزه را نگه دار تا در آن آب این کوزه ریزم.  
 شیخ از کوزه خود در کوزه‌ی ممنون آب ریخت. کوزه در  
 دست ممنون پر بود. آب از سر آن بریخت. ممنون گفت:  
 — به من چیزی بیاموز.

شیخ باز بر کوزه آب ریخت، آب از کوزه بیرون زد و بر  
 دست و آستین او و بر حصیر روان شد.  
 کودکان گرد آنان جمع بودند و با حیرت به شیخ و ممنون  
 و کوزه‌ها می‌نگریستند.

ممنون گفت:

— به من چیزی بیاموز.

بار دیگر شیخ در کوزه‌ی پر، آب ریخت. ممنون گفت:  
 — این کوزه جا ندارد. مرا دیوانه می‌دانی. آری، من  
 دیوانه‌ام. ممنون‌ام. آنچه باید بیاموزم آموختم. ممنون... ممنون.  
 ممنون برخاست، آب کوزه در کنار درخت خالی کرد.  
 کوزه‌ی خالی پیش شیخ آورد و گفت:

— این یعنی، «خالی شو تا پر شوی» من پر بودم و پُر گفتم از خود، اکنون خالی‌ام، هیچم، و هیچ نمی‌دانم. حالا مانند این کودکان‌ام. با من از هر چیز بگو، از ابتدا آغاز کن. من کی‌ام. به من بگو: «من کی‌ام، تو کیستی؟»

شیخ لبخند زد و گفت:

— به آواز گنجشکان گوش کن، هزاران سخن در آوازشان است. گوش کن، می‌شنوی.

ممنون ساکت شد. کودکان او را می‌دیدند که همه وجودش گوش شده است. گنجشکان غوغا کردند.

از درخت برخاستند و در هوای مکتب چرخ زدند و بازگشتند و بر شاخه‌ها نشستند. ممنون سر برگرداند گنجشکان را دید. گنجشکان در شاخه‌ها گفت‌وگو می‌کردند. شیخ گفت:

— چه می‌شنوی؟ بر کودکان بازگو.

ممنون برخاست، رو کرد به کودکان با صدای بلند گفت:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت کردگار<sup>۱</sup>

نقل از گنجشکان - غلام شما - ممنون

ممنون ریسمانی که بر کمر داشت سفت کرد. گره‌ای دیگر زد.

کتاب‌هایش را در بغل گرفت و به سوی در و دالان مکتب رفت.

شیخ نگاهش کرد، کودکان دیدند که با خود شعر می‌خواند

---

۱. سعدی - هر برگ سبز درخت، از دهد انسان آگاه (کتابی) دفتری است برای شناخت خداوند!

و می‌رود. گنجشکان در شاخه‌های درخت جیک و جیک می‌کردند. عماد گفت:

— چرا با او چنین کردی. مهربانی و هم‌زبانی کردی. او از ما نیست دیوانه‌ای سرگردان است، که مکتب‌های شهر را یک به یک می‌گردد. به آنان می‌گوید: «چیزی به من بیاموز.» بسیاری از آنان در مکتب را به روی او بسته‌اند.

کودکی که در مکتب را به روی ممنون باز کرده بود گفت:  
— من خیال کردم، الماس است که به مکتب بازگشته. نگو که «ممنون» است.

شیخ گفت:

— او نعمتی است که هر کس قدر او نمی‌داند.  
دختر حاکم که نام او «جوانه» بود در مکتب بود، برخاست و گفت:

— او چه نعمتی است، جز پرگویی و ادعا و درهم‌ریختگی ظاهر و باطن.

کودکی دیگر گفت:

— او پدری ثروتمند دارد و از داشتن چنین فرزندی شرم می‌کند.  
ممنون در بازار جار می‌زد:

«دو کس رنج بی‌هوده بردند و سعی بی‌فایده کردند یکی آن که علم آموخت و هیچ کاری نکرد، دیگری آن‌که مال اندوخت و چیزی نخورد تا مُرد.»<sup>۱</sup> مثل من و پدرم.

۱. از گلستان سعدی است با اندکی تغییر.

شیخ گفت:

— او این جا نیست. غیبت او نکنیم. جوانه، بی‌تی از حافظ بخوان.

جوانه خواند:

همه کارم ز خودکامی به بدنای کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها<sup>۱</sup>

شیخ گفت:

— به هر حال، او امروز محفل ما را روشن کرد. از هر کس باید چیزی آموخت.

— استاد، نمی‌روید الماس را به مکتب بیاورید تا غرق مال‌اندوزی نشود؟

— شاید رفتم. باید فکر کنم.

---

۱. همه‌ی بدبختی و بدنای من از خودستایی و خودنمایی من است. چیزی را که می‌شود در مجلس و محفل دهان به دهان گفت، پنهان کردن نیست. (نقل به مضمون)

در بازار مهمه بود. بازاریان و رهگذران جلوی حجره‌ی تاجر جمع شده بودند.

شیخ و عماد و چند تن دیگر از کودکان می‌رفتند که الماس را با خود به مکتب بیاورند، پادرمیانی کنند پیش پدر الماس. شیخ نمی‌توانست غیبت و قهر هیچ کودکی را تاب بیاورد. صبح هنگامی که به جای خالی الماس نگاه کرد بغض کرد و اشک‌هایش سرازیر گشت. حالش دگرگون شد و لرزید و افتاد، کودکی که می‌دانست چه‌گونه شیخ را در چنین اوقاتی سرحال بیاورد، شانه‌های وی بمالید و به چهره‌اش پشنگه‌ی آب زد، شیخ چند نفس عمیق کشید و چشم گشود، اطراف را نگرست و گفت «برویم الماس را بیاوریم. او خود را از گناه تکانده است؛ در عصاره‌ی»

جماعتی در حجره تاجر جمع شده بودند. از میان جمعیت صدای سگ می‌آمد. صدا، صدای انسان بزرگسال بود که

می‌خواست مانند سگان عوعو کند.

شیخ و همراهان پیش رفتند. پسرک حلوافروش بازار را دیدند که سینی حلوا بر سر می‌چرخید و می‌خواند:

حلوای «تن‌تانی»<sup>۱</sup>

تا نخوری ندانی

پدر الماس عوعو می‌کرد و حلوا می‌خواست، پسرک پاره‌ای حلوا به دهان او می‌گذاشت.

شیخ و کودکان و بازاریان و رهگذران چنین چیزی ندیده بودند. از کاسب آبروداری چنین کاری بعید بود. یک بار اسماعیل پارچه‌فروش با ساز دوره‌گردی میان بازار رقصیده بود؛ سال‌ها پیش. هنوز مردم یادشان بود.

شیخ خیال می‌کرد خواب می‌بیند. چشم‌هایش را می‌مالید، به پیشانی خود می‌زد. شهربانو، زن بازرگان حاضر بود:

— بس است دیگر، شرم کن از این جماعت. تو کاسب

آبرومند این شهری این چه کاری است که می‌کنی!

مردمان با هم حرف می‌زدند، هر کس چیزی می‌گفت:

— مالی را از کف داده، دیوانه شده.

— دارد به پسرش یاد می‌دهد که به پدرش ننازد و به خود

تکیه کند.

---

۱. حلوای «تن‌تانی» حلوای مرغوب، خوب. احتمالاً لفظی است که در قافیه «ندانی» ساخته شده و معنای خاصی در فرهنگ‌ها ندارد. به گفته‌ی جعفر شهری: «حلوایی که قابل شرح و تعریف نیست و تا نخوری ندانی چقدر خوشمزه است.»

— الماس از پدرش زیاد می‌گفت. می‌نازید به مال و شهرت و احترام و آبروی پدرش.

— بازرگان دارد به ما هشدار می‌دهد که ای بسا ثروتمندی نیازمند کودک حلوا فروش بشود.

— او نمی‌خواهد گذشته خود را فراموش کند. او تواضع می‌کند. خود را خاک می‌کند تا سبز شود. تو غریبه‌ای، این رسم برخی از مردم این شهر است می‌گویند طلا اگر خرد و خاکشیر هم بشود باز هم طلا است.

شیخ به پسرک حلوا فروش گفت:

— این چه معرکه‌ای است که راه انداختی!

— سینی حلوای مرا به شرطی خرید که این‌گونه به او حلوا دهم.

— او می‌خواهد خودش را بشکند تا از نو بسازد. اما چرا امروز و آن هم با این حالت.

الماس حاضر بود، چشمش به شیخ و کودکان همدرسش افتاد، پیش آمد دامن شیخ را گرفت.

— حرف مرا قبول ندارد. بگویند دیگر خود را ذلیل نکنند. او می‌خواهد تلخی همان رفتار، که من با عماد کردم، پیش چشم من بیاورد.

شیخ دست الماس گرفت و پیش پدر برد:

— الماس می‌خواهد خود را بیازماید. امانش بده.

الماس زیر بازوی پدر را گرفت. بلندش کرد.

شهربانو مادرِ الماس پیش رفت و خاک زانوی شلووار  
شویش<sup>۱</sup> را تکاند. الماس مانند سگان، چهاردست و پا، دنبال  
پسرک حلوافروش راه افتاد. عوعو کرد. سر بالا گرفت و کودک  
حلوافروش در دهانش پاره‌ای حلوا گذاشت. الماس دم تکان  
داد و مردم خندیدند.

الماس اشک می‌ریخت و از زیر چشم به عماد نگاه  
می‌کرد. عماد بلند گفت:

— با پا بغلِ گوش خود بخاران. دم تکان بده.

پسرک حلوافروش می‌چرخید و می‌رقصید و در بازار بود.  
الماس به دنبالش عوعو می‌کرد. پسرک می‌خواند:

حلوا دارم.

حلوای تن‌تانی

تا نخوری ندانی

حلوای چرب و شیرین

بریز تو ظرفِ چینی

بده خدمتِ بی‌بی

حلوا دارم.

حلوای تن‌تانی

حلوای آن‌چنانی.

الماس گریان چهاردست و پا همچنان دنبال پسرک  
می‌رفت و عوعو می‌کرد. بازرگان پیش رفت و چند سکه در

سینی حلوافروش انداخت، زیر بازوی فرزند گرفت، بلند کرد و در آغوش فشرد و بر گونه و پیشانی‌اش بوسه زد:

— مبارک باد این پیروزی بر خود و بر نفس خود.

مادر با خشم «سربند»<sup>۱</sup> را بر صورت کشید و از میان جمعیت به خانه رفت. چند زن خواستند با او گفت‌وگو کنند. اما، او به هیچ‌کس اعتنا نکرد و تند رفت. یکی گفت:

— خدا می‌داند، امشب در خانه‌ی آنان چه خواهد گذشت.

— بدبخت اصلان بازرگان.

پسرک حلوا فروش دم حجره ایستاده بود.

— چرا نمی‌روی حلوایت را بفروشی؟

— حلوا مال بازرگان است. باید حساب کند.

۱. سربند: دستمال ابریشمی که زنان روی چارقد (روسری) دور سر می‌بندند.

سقا مشک بر دوش و کاسه به دست در میان جمعیت می‌گشت و می‌گفت: «آب، آبِ گوارا، خنک، حلال، بنوش به یاد تشنه‌لبان.»

کودک حلوافروش سینی از سر برگرفت و بر زمین نهاد، سکه‌ها را شمرد، کم بود. پیش بازرگان آمد:

— کم است. حلوای من بیشتر از این می‌ارزد. تو تمام حلوای سینی را خریدی! به هر که خواستی بده. مال توست.

حلوافروش داشت چانه می‌زد، چند کودک گدا و پابره‌نه حمله کرده بودند به حلوای سینی. دست در حلوا می‌بردند. دهان پر کردند و شادمانه در بازار دویدند.

بازرگان دست در کیسه کرد و سکه‌ای نقره به پسرک داد.

شیخ حاضر بود، زیر لب گفت:

تا نگرید کودک حلوافروش      دِگِ بخشایش کجا آید بجهوش<sup>۱</sup>

پسرک داشت سکه‌اش را نگاه می‌کرد، تا آن موقع سکه‌ی  
 نقره به آن بزرگی ندیده بود. شیخ دستی بر شانه‌اش گذاشت:  
 — چرا مکتب نمی‌آیی؟ تو باهوشی و شیرین.  
 — از بس حلوا فروختم شیرین شدم! چرا مکتب بیایم؟ در  
 مکتب پولی نیست. مادرم حلوا می‌سازد و من به بازار می‌آورم  
 و می‌فروشم، خواهرم را در مکتب بپذیر که سخت تشنه‌ی  
 دانستن است و اهل کتاب و درس. شعر فراوان می‌خواند. او را  
 جای من به مکتب بخوان. شاد می‌شود. مزدت را خود می‌دهم؛  
 اگر پدرم نداد.  
 شیخ لبخند زد.  
 — بیاور، تا بینم. توقعی ندارم.

مادر الماس گفت:

— این چه بود که در میان خلق کردی؟ حالا خود هیچ  
فرزندان را چرا چنین کردی؟ فردا چه می‌کنی در بازار با  
نیشخندِ مردمان!

اصلاً بازرگان هیچ نگفت. خندید، شاد بود. برخاست دف  
از تاقچه برداشت، سر دست گرفت، زد و چرخید و خواند:

من ماه تابانم

شب‌ها نمی‌خوابم

آرام و نگهبانم

خوشحالم و سرزنده

بر لب همه جا خنده

این عمر که می‌بینی

حلواست در این سینی

من ماه تابانم

## در دشت و بیابانم

شهربانان، سفره انداخت و خوراک بادمجان بر سفره نهاد.  
بازرگان دف بگذاشت و بر سفره نشست. الماس هم آمد،  
روبه روی پدر نشست.

مادر گفت:

— رخت‌هایت آماده است، پاک و مرتب. فردا به مکتب برو.

الماس گفت:

— مادر حلوایی بساز. مانند پیش، چرب و شیرین. برای

ناهار در مکتب.

بازرگان گفت:

— فردا نان می‌بری و چند دانه‌ی خرما. همین‌ا

مادر گفت:

— حلوا که بردی شهر را به هم ریختی.

بازرگان لقمه در دهان داشت. جوید و گفت:

— تو ظرفیت حلوا نداری. هر چیز که به تو می‌رسد باید

ظرف آن را داشته باشی وگرنه به خود و دیگران رنج و زحمت

روا می‌داری.

مادر لقمه‌ای در دهان گذاشت:

— تو به پدرت می‌نازی، که درست نیست.

پدر گفت:

— به آن که می‌نازیدی خود را در چشم مردمان شکست.

— من هم خود را شکستم. من عوض شدم، پدر. فردا

حلوا می‌برم و با همدرسان و دوستان خود نوعی دیگر خواهم بود. به من حلوا بدهید تا به مکتب ببرم، در این چند روز که با آستر همدم بودم بسیار چیزها از او آموختم. در او تأمل کردم صبوری، طاقتِ تشنگی و گرسنگی داشتن، آرام و مدام رفتن. از آسیا نیز آموختم ڈرشت ستاندن و نرم دادن. دانه‌های درشت زیر سنگ نرم می‌شدند. سنگ می‌چرخید، نرم می‌کرد و می‌بخشید.

مادر گفت:

— سخنات مانند سخن شیخ است.

— آخر من شاگرد اویم. اگر این چیزها که از آستر و چرخ عصاره آموختم. پیش از این می‌دانستم با شیخ چنان سخن نمی‌گفتم و از مکتب نمی‌گریختم. من اکنون شایسته‌ی حلوایم. بازرگان سر بلند کرد و گفت:

— هنوز حلوا برای تو زود است.

— من نان و خرما نمی‌برم. یا حلوا می‌برم و به مکتب می‌روم یا حلوا نمی‌برم و به مکتب نمی‌روم. به بازار می‌آیم و به دنبال آستر عصاره دور چرخ روغن‌گیری می‌چرخم؛ به جای درس و کتاب. شیخ به ما گفت: «هر جا می‌تواند مکتب باشد، به شرط آن‌که تو شاگرد باشی.»

بازرگان به چهره‌ی الماس نگاه کرد و گفت:

— باشد، مکتب مرو. آستر فردا در انتظار توست.

مادر گریه کرد:

— از همین خوراک بادمجان بیر. پسر، ببین چه طعم خوشی دارد.

بازرگان گفت:

— نه، نان خشک و خرما و کوزه‌ای آب، همین.

شهربانو گفت:

— داری انتقام کودکی سخت خود را از الماس می‌گیری. آن زمان گذشت. کودکان این زمان با آن زمانه بسیار فرق دارند. چشم خود را میند بر حقیقت. روزگار چنین است. چنین شده است. بی آن‌که ما بخواهیم.

— این قدر کودک کودک نگو، او پانزده سال دارد. کودک در آغوش مادر است و شیر می‌خورد و جایش را تر می‌کند. الماس اگر زن ستانده بود، اکنون پسرش قد من بودا

— بچه‌ها هر چند بزرگ شوند، کودک‌اند برای مادر.

الماس گفت:

— من نان و خرما نمی‌برم. حلوا می‌خواهم، چیزی در اندیشه‌ی من است که می‌خواهم آن را در مکتب روا دارم.

— نان و خرما خشک. یا آستر و زیرزمین و کار عصاره‌ی

برگزین.

بازرگان لحاف بر سر کشید و چشم‌هایش را بست.

مادر پلک را به هم زد، چشمک زد و بدین گونه با الماس گفت: «بگذار پدرت هر چه می‌خواهد بگوید. فردا من دانم و

تو که چه خواهد شد.»

در این بازار اگر سودی است با درویش خرستند است<sup>۱</sup>  
صدای ممنون بود که شعر حافظ با آواز می خواند. نشسته  
بود بر سکوی جلوی آب انبار. میانه‌ی بازار.  
بازار آرام بود، بازاریان در کار خود بودند. خریداران چانه  
می زدند، به کالاها دست می زدند، نگاه می کردند، و می گذشتند.  
گاه می ایستادند و دست در کیسه می کردند و سکه می دادند و  
چیزی می خریدند. صدای سقا در میان هیاهوی مردمان بود:  
«آب، آب گوارا، حلال، بنوش به یاد لب تشنگان.»  
سقا جام بر دست داشت. از لب جام شاخه‌ی نعنا پیدا بود  
که سبز بود و خوش بو. از جام آب می خورد. مشک سنگین  
بود. سقا زیر سنگینی مشک می رفت: «آب، آب شیرین، گوارا.»  
مردمان پیش می آمدند و جام آب می گرفتند، می نوشیدند و

---

۱. کسی در این بازار (جهان) سود می برد که در نعلری هم شادمان باشد و از حرص و  
زیاده‌خواهی پرهیز کند.

بودند کسانی که بر مشک سقا دست می‌کشیدند و بر چشم می‌گذاشتند، به حرمت شیخ که روز پیش همان مشک بر دوش داشت و به آنان آب داده بود.

سقا تا آن زمان چنین حرمت ندیده بود، که از برکت معلم شهر بود، از برکت شیخ که با قناعت ساخته بود و دست پیش کس دراز نکرده بود.

سقا که دید، خلاف روزهای پیش، مردمان، از زن و مرد، گرد او جمع شده‌اند و آب می‌نوشتند و سکه در کیسه‌اش می‌ریزند، خود را بزرگ یافت و تکبر و غرور بر او چیره شد. بر دخترکی خشم گرفت که نادانسته جام از دست او بکشید. مانند زمانی که ریسمان بر شانه و کمر زن و فرزند می‌زد، سیلی بر صورت دخترکی پابرنه زد که جام او بینداخت، دست دخترک کوتاه بود. با سر انگشتان جام بکشید و آب خواست، جام بیفتاد. سقا بر او خشم گرفت. او را براند. کسی از مردمان، پیش آمد و ندا داد، که: «ای سقا، تو لایق این استقبال و حرمت نیستی. چرا با کودک بی‌گناه چنین کردی؟»

سقا بسیار پشیمان شد. لب به دندان گزید، پیش کودک زانو زد، دست و پیشانی او ببوسید و گریه کرد.

مردمان سقا و مشک او را به هر طرف می‌کشیدند. آب می‌خواستند.

«ممنون» در میان مردمان بود. سقا را نظاره<sup>۱</sup> می‌کرد. کتاب

سر دست داشت، کتاب‌ها را می‌چرخاند، دست‌افشان و  
پای‌کوبان بود. هر چه را به زیان می‌رسید می‌خواند:

مشک سقا، جام آب

مشک سقا، آب ناب

جام سقا، پر شکر

نام او شد «فروهر»<sup>۱</sup>

---

۱. فروهر نام و نشان نیک مردمانی است، که هر سال نوروز به زمین می‌آیند و جشن می‌گیرند  
(به باور زرتشتیان) فروردین‌ماه از آن گرفته شده. نام دیگر نوروز «جشن فرهران» است.

اصلان بازرگان در حجره نشسته بود. با بازرگانی دیگر از کاروان ادویه‌ای می‌گفتند که قرار بود به‌زودی برسد. پنجاه‌اشتر ادویه، زعفران، زردچوبه، فلفل و دارچین بود از سرزمینی دیگر. اصلان از عصاره‌هایی می‌گفت که در گوشه و کنار شهر از آن او بود و ادویه و روغن کنجد، کرچک و بادام می‌گرفتند و در خمیره‌ها و قرابه‌ها<sup>۱</sup> می‌کردند، و به شهرها و شهرک‌ها و روستاها می‌بردند. اصلان با آن بازرگان گرم صحبت بود. از آینده می‌گفتند.

پسرک حلوافروش سینی بر سر جار می‌زد و از بازار می‌گذشت:

حلوای «تن‌تانی»

تا نخوری ندانی

چرب و شیرین حلوا

---

۱. قرابه: بطری‌های بسیار بزرگ.

## حلوی آن چنانی

### تا نخوری ندانی

پسرک ناگهان زنی را دید که از روبه‌رو، از ته بازار می‌آمد بوی خوش گلاب و زعفران و حلوا می‌آمد. زن سینی حلوا بر سر داشت. پسرک دیگر بار او را ندیده بود با خود گفت: «حلوافروش تازه‌ای است.» زن جار نمی‌زد. چهره پوشانده بود به حجره‌ی اصلان بازرگان رسید و به درون رفت، پسرک دانست که شهربانو بانوی بازرگان است، خیال کرد که زن برای شویش حلوا آورده است که خیرات کند در بازار. حلوافروش از پس زن رفت و دم حُجره ایستاد.

شهربانو سینی از سر بر گرفت و میان حجره گذاشت. کودک حلوافروش، حلوی شهربانو نگاه کرد. دید چه رنگ و بویی دارد، بوی هل و زعفران حجره را پر کرده بود. چنان بود که پسرک خیال کرد «حلوی عروسی» است.

اصلان بازرگان با حیرت به شهربانو و حلوا نگریست:

— چه می‌بینم؟ این چیست، زن؟ کی گفت تو این‌جا حلوا

بیاوری؟

شهربانو گریان و نالان بود:

— من این حلوا را به مکتب فرستادم برای شیخ و کودکان،

اما شیخ نپذیرفت. به تندی با «فرنگیس» خدمتکار که حلوا را

برده بود، پرخاش نمود و گفت: «برو، این‌جا کسی حلوا

نمی‌خواهد.» فرنگیس برگشت. با چشم گریان که «شیخ مرا

دشنام گفت و از مکتب راند. «گفتم: «شیخ هرگز دشنام نمی‌دهد، کسی را از مکتب نمی‌راند. او پند می‌دهد. با کودکان مهربان است و بزرگان را محترم می‌شمارد.» اما او سوگند خورد که شیخ او را از مکتب‌خانه رانده است. وقتی دیدم شیخ فرنگیس را به مکتب راه نداد، خود رفتم و سینی پیش شیخ نهادم. شیخ گفت:

— ای شهربانو، می‌دانم برای پختن چنین حلوایی که بویش کودک و بزرگ را حالی به حالی می‌کند و به یاد خوراک‌های بهشت می‌اندازد، زحمت بسیار کشیده‌ای، دست و چشم سوزانده‌ای، من هم‌اکنون داشتم به این کودکان می‌آموختم که بنده‌ی هوس خود نباشند. و این بیت از سعدی می‌خواندم: «در تمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان.» زود سینی حلوا از این جا ببر، تا کودکان به هوس نیفتند.

اصلان بزرگان گفت:

— چرا چنین کردی که شیخ دست تو را پس زند.  
— من که از او تقاضایی نادرست نداشتم. الماس نان و خرما نبرد. گفتم فرزندانم، دلبندم، ناهار گرسنه می‌ماند و بگذار کودکان دیگر هم مهمان او باشند. شیخ مهربان نبود. گفتم اگر به جای فرنگیس، خود سینی حلوا به مکتب برم شیخ مرا و حلوایم را می‌پذیرد. اصلان، من خوار و خفیف شدم نزد کودکان. طاقت این بی‌حرمتی ندارم.

شهربانو به گریه افتاد، های‌های گریست. بازرگان دل بر زن بسوخت. برخاست. سینی حلوا بر سر نهاد و مانند کودکان حلوا فروش از میان مردمان و بازاریان گذشت، کسی گفت:

- چه عطر و بویی دارد این حلوا!
- داد بزن، جار بزن بگو حلوا دارم، چرب و شیرین.
- داری کسب حلوا فروش فقیر را کساد می‌کنی؟
- رونق حلوا فروشی در این زمانه بیشتر از تجارت ادویه است.

بازرگان هیچ نگفت و به مکتب رفت. شیخ از حرمت انسان و قناعت و آزادگی سخن‌ها گفته بود و وقت ناهار بود.

بازرگان سینی حلوا پیش شیخ نهاد و گفت:

- یا شیخ، نادیدن هدیه دوست و مرید رسم جوانمردان نیست. بانوی من برای تو و کودکان حلوایی ساخت نیکو، با بهترین آرد و روغن و گلاب و زعفران و شکر مرغوب.

شیخ گفت:

- تو روز پیش چرا همچون سگان در بازار به دنبال پسرک حلوافروش بودی؟ چرا الماس را واداشتی که عوعو کند؟ تو به همه آموختی که خوار کردن دیگران زشت و ناهموار است.

- این چیز دیگری است، شیخ. پیشکش است. قرار نیست کسی عوعو کند تا پاره‌ای حلوا بخورد. حالا لقمه‌ای از این

حلوا برگیر، تا کودکان از پسِ تو دهان شیرین کنند.  
شیخ به کودکان گفت:

— نان خشک، نان پیاز، نان و کشک، نان و خرما، نان و سبزی، چغندر و شلغم و سیب‌زمینی، هر که هر چه دارد، به سوی نهاد و از سینی بازرگان حلوا برگیرد، که سخت نیکو و خوش طعم می‌نماید.

هیچ کودکی پیش نیامد و حلوا برنداشت. نان و پیاز و چغندر و شلغم خود می‌خوردند. حتی عماد با نان و پیاز می‌ساخت گرچه از زیر چشم به حلوا نظر داشت.  
شهربانو حاضر بود، گفت:

— ای شیخ، اول خود بخور تا کودکان از پس تو لقمه بگیرند.

سفره‌ی نان تازه که فرنگیس آورده بود، در کنار سینی حلوا بود.  
شیخ گفت:

— کودکان باید بر من پیشی گیرند. دلشان کوچک است و شیرینی و چربی حلوا به دهان‌شان مزه‌ی بیشتر دارد. حلوا بر دندان و زیان کودکان خوش‌تر است تا من. در سال‌های زیاد که بر این بنده‌ی خدا گذشته، هرگز دل بدین هوس‌ها نداده‌ام.  
الماس رو کرد به کودکان:

— بردارید، تکه‌ای از نان بردارید و با حلوا بخورید.  
کودکان بر سفره‌های خود همچنان نانِ پیاز و خرما‌ی خود

می خوردند، یکی شان گفت:

— ما صدقه‌ی شما را نمی‌خواهیم، به نان خشک و پیاز  
می‌سازیم. اما سگ کس نمی‌شویم.

الماس گفت:

— کسی نخواست که سگ شوید. شما مهمان ما هستید. بر  
ما منت می‌گذارید.

شیخ گفت:

— ای کودکان، پس زدن دست مرحمت میزبان صلاح  
نیست. الماس پشیمان است و دوست ماست. این حلوا برکت  
خداست. از برکت خدا رو مگردانید.

و خود تکه‌ای از نان گرم و تازه برگرفت. از حلوا لقمه‌ای  
ساخت و در دهان گذاشت. طعم و بو و نرمی و شیرینی حلوا  
و تازگی نان بر زبان و کام پسر شیخ نشست. در دل گفت:  
«خدایا هزاران شکر که نعمت فراوان دادی به بندگان، اگر  
قدر بدانند اما در آن نبینند. که هوس کوچه‌ایست بی‌انتها.  
خدایا نیک می‌دانی که به جهت این کودکان حلوا برگرفتم.»  
سپس انتظار کشید که کودکان حلوا بگیرند.

کودکان که دیدند شیخ لقمه‌ی حلوا بر گرفت، هجوم آوردند. دست‌های کوچک و سیاه و سوخته و چابک در سینی حلوا فرو می‌رفت و دهان‌ها از نان و حلوا پر می‌شد.

عماد، پسر سقا، به گوشه‌ای بود. حلوا بر نان داشت. پاره‌ای حلوا در دهان می‌نهاد و زانو می‌زد و دم می‌جناند و عوعو می‌کرد.

کودکان او را می‌نگریستند و می‌خندیدند.

شیخ حال عماد بدید، بغض در گلو و اشک در چشم آورد و گفت:

— چرا چنین می‌کنی؟ کسی از تو نخواست که عوعو کنی. این از کرم مادر الماس بانوی بازرگان است که ما را مهمان کرده. این چه ذلت است که بر خویشتن روا می‌داری!

عماد گفت:

— من هرگز حلوای بدون عوعو نخورده‌ام و نمی‌خورم.

بگذارید در عادت خود باشم و حلوای رایگان و بدون خدمت نخورم. هنگام که حلوا را با عوعو می‌خورم لذت فراوان می‌برم. چون در ازای آن کاری می‌کنم که دیگران شاد می‌شوند. چنان‌که اکنون همدرسانم را به شادمانی و نشاط آوردم. آن کس هم که حلوا می‌دهد، می‌بیند حلوایش حرام نشده، خوشحال می‌شود.

بازرگان گفت:

— حال چه کسی خوش می‌شود از ذلت تو؟ چرا چنین می‌اندیشی! این بدبینی از کجاست؟  
شهربانو گفت:

— ما از سگ شدن تو خوشحال نمی‌شویم. این حلوا هدیه است. مگر شما به کسی هدیه نمی‌دهید، مگر مهمانی نمی‌دهید؟  
— نه، هدیه‌مان کاسه‌ای آب است. مهمان هم سال تا سال نداریم. دایی‌مان هم که عید نوروز می‌آید نه ناهار می‌ماند و نه شام.

عماد این بگفت و دور مکتب چرخید، حلوا خورد و مانند سگان چهار دست و پا رفت، بغل گوشش را خاراند و عوعو کرد.

کودکان خندیدند، از خنده‌ی آنان بازرگان و شیخ و شهربانو هم خندیدند.

— الحق که مهارت عجیبی در سگ شدن یافته است.  
عماد برخاست دست به کمر زد:

— شما شاد شدید. از پدرم آموختم که هیچ چیز رایگان نگیرم و هزینه هر چیز را بپردازم. خانواده‌ی ما پشت اندر پشت چنین بوده است. پدرم از کودکی مشک بر دوش آب فروخته و مادرم پشت چرخ پشم‌ریسی کمر خم کرده است. شیخ به اندیشه فرو رفت و بازرگان و بانویش اشک در چشم آوردند.

شهربانو به شیخ گفت:

— این چه حکایت است که تو نتوانستی به شاگردانت چنان درس دهی که برای چیزهای بی‌ارزش چنین خود را خوار و خفیف نکنند.

عماد گفت:

— شیخ هر چه آموخته بود و خود باور داشت به ما آموخت. اما ما هر کدام برای خود کسی هستیم و در خانه‌ای بزرگ شده‌ایم، من از هر کاری که به خودم و دیگران لذت بدهد، و شادمانی در پی داشته باشم، دریغ ندارم.

بازرگان گفت:

— لذت‌های جهان نه یکی است و نه پایانی دارد.

شیخ رو کرد به بازرگان:

— آیا تو آن هنگام که میان بازاریان بانگ سگ می‌کردی،

لذت می‌بردی؟

— شرم می‌کردم پیش بازاریان. اما چرک کبر و غروری که با مال و تملق دیگران به جانم افتاده بود در حمام نگاه آن

جماعت پاک کردم و به فرزندم آموختم که برای بزرگ شدن نباید دیگران را کوچک کرد.

گنجشکان در درخت و آسمان مکتب‌خانه غوغا می‌کردند.

شیخ سر بلند کرد و با گنجشکان گفت:

— چه خبر است، چرا چنین می‌کنید امروز. ما حلوا

می‌خوریم و از انصاف و جوانمردی می‌گوییم، شما را چه شده است؟

تکه‌ی کوچک حلوایی از نوک گنجشکی بر دست شیخ

افتاد. شیخ نگاه کرد و دید در سینی حلوایی که کودکان خورده

بودند حلوایی نیست. دید گنجشک دیگری با لقمه بزرگ حلوا

به طرف لانه‌اش، که در بالای دیوار بود، پرید. بچه گنجشک‌ها

دهان باز کرده بودند و گنجشک مادر حلوا در دهان‌شان

می‌گذاشت. کودکان به گنجشکان که از دالان مکتب‌خانه بیرون

می‌پریدند نگاه می‌کردند. گنجشکان پاره‌ای حلوا در دهان

داشتند.

شیخ گفت:

— آن‌جا چه خبر است؟ این حلوا را گنجشکان از کجا

می‌آورند؟

نقره دختر بزرگ مکتب‌خانه دوید و رفت توی دالان با

پسرک حلوافروش و خواهرش آمد.

پسرک سینی حلوا بر سر داشت. گنجشکان به حلوای

فروش نرفته و در سینی مانده حمله کرده بودند، می‌خوردند و

سرو صدا می‌کردند.

پسرک خواهرش را به مکتب آورده بود.  
کودکان غرق تماشای خواهر حلوا فروش شدند. شیخ  
گفت:

— به او این‌گونه خیره نشوید. او آمده است در کنار شما  
بنشیند و علم بیاموزد.

شیخ این‌بگفت. اما خود هم در تعجب دیدن دخترک با  
آن حال بود.

پسرک حلوا فروش خدا خدا می‌کرد که خواهرش آن  
نگاه‌ها را تحمل کند و بماند.

بادام، خواهرِ حلوافروش لوح و تشکچه‌ای در بغل داشت و با تریشه‌ی<sup>۱</sup> نازک پارچه‌ای یک چشمش را بسته بود. پارچه گل‌های ریز و سرخ و زرد داشت؛ در زمینه‌ای سفید. گل ریز و سرخی درست روی چشم چپ دخترک نشسته بود:

— سلام.

سرش را پایین انداخت. پسرک حلوافروش به شیخ گفت:

— گفתי بیارمش، آوردم. خواهرم. «بادام» صدایش می‌کنیم.

— چرا در دالان ایستاده بودید.

— شرم‌مان می‌شد.

دخترک گفت:

— شما حرف‌های خوب می‌زدید. حیف‌مان آمد میان حرف‌هایتان وارد شویم. حرفتان نیمه‌کاره بماند.

شیخ گفت: «چه می‌گفتم؟ اگر گوش کردید.»

---

۱. تریشه = تراشه: بریده پارچه به شکل روپان، نوار.

گفتید: «برای بزرگ کردن خود نباید دیگران را کوچک کنیم.»

پسرک گفت:

— او عاشق این حرف‌هاست. مادر بزرگم به او خواندن یاد داده، اما نمی‌تواند بنویسد. به جای نوشتن نقاشی می‌کند، نقش گل و گیاه فراوان می‌کشد. شهریه‌اش را می‌دهم. دست شما را می‌بوسد.

آن‌گاه شیخ را به گوشه‌ای برد و در گوش او گفت:

— از چشمش چیزی نپرسید. شعر زیاد می‌داند و قصه می‌گوید. عزیز من است من شرمنده‌ی اویم. پسرک اشک در چشم آورد. با سر انگشتان اشک از گونه سترد، و نزد کودکان آمد. عماد گفت:

— گنجشکان دارند حلوایت را می‌خورند.

— روزی آنان است. هر روز، باقی‌مانده‌ی حلوایم را آنان می‌خورند. در راه هر روز من، روی دیوارها و درخت‌ها می‌نشینند تا زمان بازگشت من از بازار، از کوچه که می‌گذرم دستمال از روی سینی حلوا می‌مانده برمی‌دارم، مهمانم می‌شوند. اگر زیاد باشد آن‌قدر در کوچه باغ‌ها می‌گردم تا همه‌ی حلواها تمام شود. مادرم می‌گوید اگر حلوا برای روز بعد بماند، بیات می‌شود. مشتری‌ها می‌گریزند.

بادام با یک چشم به کودکان و در و دیوار و درخت و

تشکچه و کتاب و لوح شیخ نگاه می‌کرد.

شیخ رو کرد به «بادام»:

— خوش آمدی به مکتب. هر کس بدین جا بیاید به چند

سؤال باید پاسخ دهد.

برادر گفت:

— به سختی آوردمش، نمی‌آمد. ترس داشت. از او چیزی

نپرسید.

— این عادت ماست. راه و روش ما در این مکتب است

که بدانیم او کیست که به ما پیوسته. او خوب سخن می‌گوید.

بگذار سخن خود بگوید.

— از هنرش بپرسید.

بادام ایستاده بود، سر به زیر افکنده و ترسان و لرزان. لوح و

تشکچه بر سینه می‌فشرد. کودکان بر او و چهره‌اش خیره بودند.

شیخ گفت:

— بهتر است بر درس خود مشغول باشید، و با نگاهتان او

را آزار ندهید. بنشینید.

کودکان بر تشکچه‌ها نشستند. پر از سؤال بودند.

کودک حلوافروش در گوش خواهرش بادام چیزی گفت

و سینه‌اش را بر سر نهاد و رفت.

شیخ به بادام جای نشستن‌اش را نشان داد.

بادام تشکچه را کنار دخترها انداخت. دوزانو، در خدمت

شیخ نشست.

دخترها از زیر چشم نگاهش می‌کردند. کنار بادام، جوانه، دختر حاکم شهر نشسته بود. خود را کنار کشید. نمی‌خواست کنار دخترکی غریبه که یک چشم ندارد، بنشیند. کودکان به درس و مکتب توجه نداشتند. گفتار شیخ را نمی‌شنیدند. توجه‌شان به دخترک یک چشم بود که تازه بود و در چهره‌اش سوالی نقش بسته بود: «چرا یک چشمش را بسته است. پشت آن نوار پارچه چه چیزی پنهان شده؟»

درس پایان یافت و شیخ با بادام سخن گفت:

— چرا به مکتب آمدی؟

— مکتب را دوست دارم.

— چند سال داری؟

— دوازده سال و چهار ماه.

— پدرت زنده است؟

— زنده است. پیش ما نیست، در روستا مانده. از مادرم

جدا شده.

— دوست داری چه بیاموزی؟

— همه چیز.

— آن که دوست داری بیشتر بیاموزی، چیست؟. برادرت

گفت چیزهایی می دانی.

— شعر بخوانم؟

شیخ به گنجشکان روی شاخه‌های درخت نگاه کرد.

بادام هیچ نگفت. دست بالا آورد با پارچه‌ی روی چشمش  
بازی کرد و به درخت و گنجشکان نگریست.

شیخ گفت:

— آواز گنجشکان را دوست داری؟

— زیاد، شعر بخوانم؟

— بخوان. شعر بخوان.

— خجالت می‌کشم

— از کی؟

— از کودکان، از شما. دم گوشتان بخوانم؟

— این‌جا مکتب است هر چه گفته می‌شود، همه گوش

می‌دهند.

بادام به کوزه‌ی شیخ و کودکان نگاه کرد زیر لب خواند،

آرام و خجالت‌زده:

لبانت قند و دندانت نیاتِه      دهانت کوزه‌ی آب حیاتِه

شعر محلی است، دوییتی از روستای ماست که پشت آن

کوه‌هاست.

— خوب، دیگر بخوان.

گل آلاله، آی رعنا غزالم      ز دوری گلِ رویت بنالم

خودم هم شعر گفتم، بخوانم؟

— بخوان.

پایز شد و برگ درخت ریخت      ای باد برو، برگ بر درخت نیستا

کودکان خندیدند، شیخ هم خندید:

— ما دیگر در این مکتب شاعر هم داریم.

بادام خوشحال شد و گفت:

— قصه هم بگویم؟ خودم ساختم. همین امروز.

— بگو.

— یکی بود یکی نبود. پسر حلوافروشی بود که هر روز با سینی حلوا می‌رفت بازار، حلوا می‌فروخت و شب خسته می‌آمد خانه، البته همه‌ی حلواهایش فروش نمی‌رفت، او آرزو داشت همه‌ی حلواهایش را بفروشد و شب با سینی خالی و کیسه‌ای پر از سکه به خانه بیاید. یک شب همین‌جور که سینی حلوا روی سرش بود و به خانه می‌آمد، چند تا پرنده آمدند و از حلواهایش خوردند و به جای سکه برای پسرک آواز خواندند. هر شب همین‌طور بود و پسرک با آواز پرندگان به خانه می‌آمد. حالا دیگر می‌دانست که هر پرنده‌ای چه نوع آوازی دارد و با نشستن‌اش در سینی چه‌قدر سنگین است. تا این‌که یک شب پرنده‌ای می‌آید می‌نشیند توی سینی، کمی حلوا می‌خورد و می‌رود، پرنده خیلی سنگین بود. وقتی توی سینی نشست و حلوا می‌خورد، گردن پسرک درد گرفته بود، آوازش هم جور خاصی بود، پسرک تا آن موقع چنین آوازی از هیچ پرنده‌ای نشنیده بود، پرنده‌ی سنگین آواز خواند و حلوافروش خواست سینی را زمین بگذارد و پرنده را ببیند اما پرنده در شب گم شد، پسر دلش می‌خواست آن پرنده را ببیند، تا صبح به آن پرنده اندیشید. روز دیگر به جای رفتن به بازار،

رفت جاهای دیگر که پرنده را ببیند آواز پرنده در گوشش بود.

— خوب، زود بگو، کار داریم، بالاخره چه شد؟

بادام فکر کرد:

— قصه به گلوله‌ای نخ می‌ماند، سر نخ را که پیدا کردی،

باید آن را بکشی تا کم‌کم گلوله باز شود. مادر بزرگم می‌گفت:

«نخ قصه‌ات کجا گیر کرده است. نخ را بکش و بقیه‌اش را بگو.»

— خوب، نخ را بکش، زود. خسته شدیم.

— اگر نخ را بکشم قصه پاره می‌شود. گلوله گم می‌شود

مثل خیلی از قصه‌ها که نیمه‌تمام مانده است و نتوانستم

بقیه‌شان را پیدا کنم. اگر بقیه‌ی نخ این قصه روز بعد آمد،

می‌گویم. امشب آرام‌آرام نخ را می‌کشم، موقع خواب نمی‌خوابم

و نخ را می‌کشم.

بادام خنده‌ی شیرینی کرد. صورتش کوچک و بینی‌اش

ریزه بود. چشمی که پیدا بود سیاه بود. سیاه سیاه پَرکلاغی

نبود، کمی بور بود. اما آن چشم که بسته بود و زیر نوار پارچه

بود، همه‌ی زیبایی و سادگی چهره را جمع کرده بود؛ یک‌جا.

سؤالی بود، که ذهن را می‌کشید به یک نقطه. آن‌جا، پشت نوار

سفید گلی بود سرخ و زرد، ریز. آن‌جا، قصه‌ای بود، نیمه‌گفته.

هر کس دلش می‌خواست آن قصه را بداند. نخ قصه را بکشد.

چهره‌ی مهربان و کودکانه بادام، به تابلوی نقاشی می‌ماند

سراسر سفید. و در گوشه‌ی آن نقاش نقش ریز و شاداب گلی

کشیده بود، پرمعنا.

برادرش گفته بود: «از چشمش نپرسید که نمی‌گوید.  
مکتب را رها خواهد کرد؛ با خشم و دلزده و گریان.»  
شیخ گفته بود: «ما این راز نگه می‌داریم، گرچه ندانیم قصه  
چیست.»

و زیر لب گفت: «آن چشم که نمی‌بینیم. چون نهان است  
بیشتر دیده می‌شود. دل‌مان هزار جا می‌رود. هزار چشم، که هر  
یک به رنگی و نگاهی به جهان دارند. آن چشم که دیده  
می‌شود، یک بار می‌بینیم و آن که با خیال می‌سازیم، بارها.  
بارها. آن‌طور که می‌خواهیم. آن‌طور که آرزو داریم.»  
آن‌گاه سر به زیر انداخت و اشک در چشم آورد:  
ای آدمی‌زاد، تو همه اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای<sup>۱</sup>

نخ اندیشه‌ی شیخ رها شده بود و به هر جا می‌رفت، به  
بادبادکی وصل بود؛ در آسمان خیال، می‌رفت، می‌رفت، می‌رفت.  
بادام از نخ قصه گفته بود و شیخ در بادبادک خیال بود.  
قلیان می‌کشید.

بادام در خیال مادر بزرگش را می‌دید که قلیان می‌کشد و  
زیر لب زمزمه می‌کند:

به قریون حنای<sup>۲</sup> پشت دستت تو قلیون چاق<sup>۳</sup> نکن، می‌سوزه دستت  
تو قلیون چاق<sup>۳</sup> می‌کنم می‌دم به دستت

۱. مولوی. تو بیش از آن که گوشت و استخوان باشی، فکر و خیالی.

۲. حنا؛ رنگ گیاهی، برای زینت پوست و مو. ۳. آماده کردن قلیان برای کشیدن.

شیخ سینی حلوا بر سر در بازار می‌رود و داد می‌زند: «حلوا دارم، حلوای چرب و شیرین.» مردم هجوم آورده‌اند و حلوا می‌خواهند، دست‌ها به طرف سینی شیخ دراز است. شیخ میان جمعیت تاب می‌خورد، می‌چرخد و حلوا می‌دهد.

فرشته‌ای که در کاشی سقف بازار بود، و بر بالای آب‌انبار، و عکس بود. با بال‌های بلند و باز و لب خندان پایین می‌آید، بال می‌زند، می‌چرخد. مردم نگاهش می‌کنند.

فرشته چرخید و پایین آمد، آمد در سینی حلوا نشست. شبیه بادام بود. یک چشمش گرفته بود با تریشه‌ای از پارچه. با چشم دیگرش مردمان را نگاه می‌کند و شیخ را که سینی حلوا بر سر دارد مانند بادبادک، سبک، آرام، نرم و موزون، قدم برمی‌دارد در میان جماعت و می‌خواند؛ به آواز:

حلوای «تن‌تانی»

تا نخوری ندانی

### چرب و شیرین حلوا

«ممنون» با صدای شیخ دف می‌زند.

فرشته روی سینی نشست. سینی سنگین شد. گردن شیخ به درد آمد. ممنون سینی سر دست گرفت و دف به شیخ داد. ممنون کمر تاب داد، میان بازار می‌رفت و فرشته‌ی یک چشم بر سینی نشسته بود، ممنون می‌خواند:

### چرب و شیرین حلوا

حلوا نگو، باقلوا.

فرشته آن‌جا روی سینی نشسته بود. حلوا می‌خورد و می‌خندید. کوچک بود و شیرین و تپل. مثل بچه‌ها. شیخ دست بر دف زد و داد کشید: «چرب و شیرین حلوا». طلعت بانوی شیخ، شانه‌های شوی<sup>۱</sup> را تکان داد: — هوس حلوا کردی، در خواب حلوا حلوا می‌گفتی. مرا از خواب پراندی.

شیخ تکانی خورد، برخاست، بر جای نشست، زیر لب چیزی گفت، دور و برش را نگاه کرد. از کوزه آب خورد. زیر لب به شیطان لعنت فرستاد و گفت:

— زن، امروز دخترکی که به فرشتگان می‌ماند و یک چشم نداشت، به مکتب آمد. قصه‌ای ناتمام گفت. از زندگی‌اش چه شنیده‌ای؟

— شنیده‌ام. نامش «بادام» است و داستان زندگی‌اش را همه

می‌دانند، او از اهالی روستای «سینه‌کوه» است.  
 — «سینه‌کوه» نام آبادی است که همین نزدیکی است.  
 بانو آه کشید و گفت:  
 — کاش ما هم دخترکی داشتیم. هر روز موهایش را  
 می‌بافتم. برای مان، کوزه بر دوش، از آب‌انبار آب می‌آورد.  
 — ما لیاقت نداریم. خداوند چنین مقدر کرد که بسوزیم.  
 — کفر نگو، مرد. مردمان تو را به خیرخواهی و صبوری و  
 تسلیم می‌شناسند.  
 بالش زیر سر شیخ بد بود، ناهموار بود، پنبه‌هایش یک‌جا  
 جمع شده بود، سفت و مجاله شده بود. شیخ بر پنبه‌ها مشتم  
 کوفت، نرمشان کرد، سرش را گذاشت جای نرم بالش در دل  
 گریه کرد و بانو داستان بادام را با او گفت.  
 طلعت یاد شیخ افتاد، که در جوانی، آهسته در گوش او  
 گفته بود:

ای کاش کوزه‌ای بودم

بر دوش تو

اشک می‌ریختم

بر سینه‌ی تو!

شیخ رفته بود کدو و بادمجان بخرد تا بانو غذایی بسازد از کدو و بادمجان.

آفتاب صبح از دیوارِ کوچه‌ها پایین می‌آمد. پسرک بادام را در سپیده‌ی صبح آورده بود و گذاشته بود پشت درِ مکتب و سینی بر سر رفته بود به کوی و برزن. می‌رفت و جار می‌زد:

حلوا دارم، صبحانه

بیا پیر به خانه

مزه‌ی هر دهانه

حلوا... حلوانیه!

شیخ که به مکتب آمد. کودکان پشت در ایستاده بودند، دختر حاکم و دو دختر دیگر هم بودند. جوانه، دختر حاکم، مانند دیگر کودکان لباس می‌پوشید و نان و پیاز و سیب‌زمینی در سفره داشت. دید بادام لوح و کتاب در بغل پشت دیوار مکتب نشسته است؛ تنهاست. نزد او رفت. دست بر شانه‌اش

گذاشت و پرسید:

— چشمت چه شده؟

بادام هیچ نگفت، سر برگرداند، رو به دیوار کرد.  
جوانه دست پیش برد که با زور پارچه از چشم بادام  
بردارد تا ببیند آنجا چه خبر است.

بادام دست بر دست او کوفت و برخاست و رفت. در خم  
کوچه گم شد. کودکان گفتند: «شیخ ما را نصیحت کرده بود که  
با او و چشم او کاری نداشته باشیم. چرا چنین کردی؟»  
جوانه شانه بالا بُرد که: «دلم خواست!» شیخ که آمد، دید  
بادام نیست. سبب را پرسید. گفتند، قهر کرده و گریخته است.  
پی برادرش رفته.

دختر حاکم گفت که ماجرا از اوست. بی هیچ تقصیری و  
آزاری، فقط از روی کنجکاوی، خواستم ببینم بر چشمش چه  
گذشته است.

شیخ دست بر پیشانی کوفت و پی بادام رفت.

کودکان از پی اش بودند.

بادام به دنبال برادر بود. داد می‌زد: «برکت کجایی؟ من  
دیگر نمی‌خواهم به مکتب بروم.» برکت نام پسرک حلوافروش  
بود. برکت در کوچه‌ی باریکی حلوا می‌فروخت:

حلوا دارم، صبحانه

پیا پیر به خانه

بادام، تنها و ترسان و بغض‌کنان در کوچه و بازار

می گشت. بازاری‌ها در کار رفت و روب و آب‌پاشی و چیدن اجناس بودند. شیخ و کودکان از هر کس سراغ بادام را می گرفتند.

جوانه لب به دندان می گزید و پشیمان بود. سرانجام بادام را در کوچه‌ای یافتند که ته آن درخت بزرگ چناری بود. بادام تشکچه و لوحش را در بغل داشت و در تنه خالی درخت نشسته بود. به امید این که برکت را بیابد و ماجرای مکتب و دختر حاکم را بگوید، و بگوید که دیگر به آن مکتب نخواهد رفت. می دانست که برکت هر روز ظهر می آید زیر آن چنار سینی از سر بر می دارد، می نشیند و نان می خورد و می خوابد و باز سینی بر سر می گذارد و در کوی و بازار می رود و می خواند: «حلوای چرب شیرین!»

جوانه دختر حاکم پیش بادام زانو زد، گونه‌ی بادام را بوسید بر دست و پیشانی او بوسه زد:

— مرا ببخش، نتوانستم بر کنجکاوای خود پیروز شوم. تو را آزردم، چشم تو هر چه هست و هر چه شده دَخلی به ما ندارد. کار من نباید تو را از مکتب باز بدارد. من دختر حاکم اما از جنس توام.

شیخ دست بر سر بادام کشید:

— کار ما این است که کودکانی مانند تو را به مکتب بخوانیم. علم و کتاب و درس و ادب و مهربانی کار ماست. جوانه را ببخش، ما را ببخش.

کودکان هر کدام چیزی گفتند.

— به مکتب برگرد.

— هیچ‌کس از تو و چشمت چیزی نخواهد پرسید.

— بخند، لبخند بزن. بخشیدن لذت دارد. خدا بخشنده و

مهربان است.

— قصه‌ات نیمه‌تمام ماند. سرانجام آن مرغ سنگین

خوش‌آواز چه شد؟

— همان که در سینی حلوای پسر حلوا فروش نشست و

آواز خواند و در تاریکی گم شد.

بادام همچنان غم بر چهره داشت.

عماد برای خنداندن او، بانگ سگ کرد، مثل سگان عوعو

کرد و گفت:

— سگ هنگامی که عاشق می‌شود این‌گونه جفتش را صدا

می‌کند. عوو... عوو...ه .. عو. سگ وقتی درد دارد این‌گونه زوزه

می‌کشد و به خود می‌پیچد. وق... وق... وق. سگ آن هنگام که

می‌خواهد پیش صاحبش خود را عزیز کند و لقمه‌ای بستاند

زبانش را درمی‌آورد، چنین صدا می‌کند... له... له... له. لُق و

سعی می‌کند دم تکان می‌دهد. سگ وقتی خوشحال است و

استخوانی برای خوردن پیدا کرده این‌گونه: اا... اا... فیش... فیش

می‌کند، یعنی موقع خوردن از بینی‌اش صدا درمی‌آورد و دهانش

را به زحمت نمی‌اندازد، برای کار دیگری مشغول می‌کند.

کودکان و شیخ از خنده بی‌خود شده بودند. اما، بادام

نخندید و لبخند نزد و اشک از چشم سالمش پاک کرد و قطره‌ای آب سرخ‌رنگ از زیر نوارِ چشم دیگرش، از ساقه گل صورتی، چکید.

شیخ کنار بادام نشست، دست بر سر او کشید:  
— تو چشم خود بر سر «دانستن» و «کنجکاوی» گذاشتی.  
بسیاری از پرسشگران و هوشمندان و فضولان چنین کرده‌اند و می‌کنند.

بادام سر برگردانده و شیخ را نگریست. با نگاهش از شیخ پرسید «تو از کجا می‌دانی، که من چشم بر سر کنجکاوی و فضولی گذاشتم؟ نکند برادرم همه چیز را گفته است!»  
— برادرم گفت؟

— نه، خود می‌دانم. می‌دانستم.

— از کجا؟

شیخ لب فرو بست. به گریه افتاد. کودکان گفتند:

— چرا گریه می‌کنی، استاد؟

شیخ گفت:

— به حال خود گریه می‌کنم که نمی‌توانم حرف را در دهانم نگه دارم. این عیب بزرگی است. راز دیگران را نگه داشتن قدرت و همت می‌خواهد که من ندارم. وای بر من!  
کودکان شیخ را دیدند که هق‌وهق می‌گرید و از ضعف و نفس خود می‌نالند و از ماجرای چشم بادام در پرده سخن می‌گویند.

بادام را دیدند که تشکچه و لوح و سفره‌ی خود بغل گرفت و رفت.

— کجا می‌روی بادام؟  
بادام هیچ نگفت، رفت.  
عماد حاضر بود و گفت:

— شیخ از ما نرنجی، ما بارها در غیاب از تو سخن گفتیم، گفتیم تو مانند ما کودکی بیش نیستی فقط سال‌ها بر تو گذشته است. دلی مانند دل کودکان داری، کارهایت نیز چنین است.  
شیخ اشک از دیده پاک کرد و گفت: «راست می‌گویید، سخن راست را باید از کودکان شنید. که همچون آب چشمه پاک‌اند و زلال و از حرص و حسد برکنار.»

بادام در بازار پرنده‌فروشان می‌گشت. به دنبال قصه‌اش بود. پرندگان را نگاه می‌کرد، پی پرنده‌ای بود که بزرگ بود و سنگین، صدایی خاص داشت، صدایی که هیچ‌کس از هیچ پرنده‌ای نشنیده بود، پرنده‌ای با نوک آبی که حلوا دوست داشت و صدایش بلند بود و تا دوردست‌ها می‌رفت.

بادام به هر پرنده‌فروشی که می‌رسید در قفس او نگاه می‌کرد، به صدای پرنده‌ها گوش می‌داد. صدای آن پرنده که در ذهن داشت، درمی‌آورد، تقلید می‌کرد. و از پرنده‌فروش می‌پرسید:

- چنین پرنده‌ای دیده‌ای؟
- پرنده‌فروش به دخترک یک چشم نگاه می‌کرد. دلش به حال او می‌سوخت:
- چشمت چه شده؟
- نمی‌دانم.
- چرا آن را بسته‌ای؟
- بادام می‌رفت، بی‌هیچ پاسخی. زیر لب می‌گفت: «چه مردمانی، سؤال را با سؤال، جواب می‌دهند!»

شیخ با شاخه‌ای گندم به مکتب قدم گذاشت. کودکان ایستادند، تعظیم کردند، سلام گفتند. نقره، دختر بزرگ مکتب، با عشق و احترام تشکچه استاد را در بالای مجلس، جای همیشگی، انداخت و بالش در کنار آن هموار کرد.

شیخ شاخه‌ی گندم سر دست داشت. جواب سلام داد با مهربانی، و به کودکان تعظیم کرد:

— همان‌طور که عالم و معلم و کتاب احترام دارند. طالب علم بیشتر، شما طالب علم‌اید و اهل کتاب. من در برابر شما تعظیم می‌کنم، سلام بر طالبان علم.

کودکان که بارها این چیزها را شنیده بودند، به شاخه‌ی گندم نگاه می‌کردند که در دست شیخ بود و در دست دیگر کوزه‌ی آب، زیر بغل کتاب داشت.

شیخ کوزه‌ی آب و کتاب در کنار نهاد. بر تشکچه نشست و بالش بر پشت و کمر استوار کرد، تکیه داد. بسم‌الله گفت و

سر به زیر افکند، هم‌چنان شاخه‌ی گندم در دست داشت. گنجشکان در درخت مکتب همانند کودکان نجوا می‌کردند. یکی‌شان گفت:

— آخ‌جان، امروز شیخ برای ما گندم آورده. آگاه است که ما گرسنه‌ایم.

— نه عزیزم، شیخ مردی دانا است. می‌داند این چند دانه‌ی گندم برای این همه گنجشک کافی نیست، دعوا مان می‌شود، شیخ اهل صلح و مداراست. جنگ و دعوا دوست ندارد. نقره یواش گفت:

— چرا شیخ امروز با خود گندم آورده؟

— نمی‌دانم، گمانم می‌خواهد آن را به ما نشان دهد و حرف بزند. او برای هر چیزی حرفی و سخنی دارد که ما نشنیده‌ایم.

— ما که گندم بسیار دیده‌ایم. پدران ما هر کدام مزرعه و کشتکاری دارند از گندم. وقتی از گندم حرف بزند همه می‌فهمیم. نشان دادن ندارد.

— حکمتی در کار است. شیخ کاری بی‌دلیل نمی‌کند.

سرانجام شیخ سر از گریبان برداشت، آنچه زیر لب می‌خواند، تمام شد و به نوای گنجشکان گوش داد و گفت:

— امروز چه کنیم، پیش از درس اصلی.

شیخ هر روز حکمتی می‌گفت پیش از درس.

— استاد، حکمت آن شاخه‌ی گندم چیست که امروز به

مکتب آورده‌اید. آغاز خوبی است برای درس امروز.

شیخ در کودکان نظر انداخت و گفت:

— عماد کجاست، چرا نیامده؟

کودکی برخاست. اجازت خواست و گفت:

— نوکرانِ حاکم مشک پدرش را گرفته‌اند و او را به زندان

انداخته‌اند. زیرا مشکش بو می‌داده.

— یعنی چه؟

— یعنی این که بوی گند از مشکش به مشام می‌رسیده.

— مشکش بو می‌داد یا آبی که در مشک بود؟

— هر دو، چند تن روستایی که از مشکش آب خورده

بودند، حالشان دگرگون شد، کالای بازار دور سرشان چرخید،

قی کردند و شکایت به عمارت حکومتی بردند.

— سقا را که به زندان بردند، زن و فرزندش آواره شدند.

حالا این‌ها به کنار، آن خوشه‌ی گندم را چرا امروز آوردید؟

شیخ خوشه‌ی گندم بر کتاب نهاد، اشک در چشم آورد و

گفت:

— چه روزگار بدی است. بعد از سی سال خدمت سقا، به

جرم بو دادن مشکش او را به حبس بردند و فرزندش از آمدن

به مکتب باز ماند.

— استاد، به دنبال ماجرای مشک پدرش، مادرش هم قهر

کرده، به جهت بوی گندِ مشک شوهر، به خانه‌ی همسایه رفته

و در خانه چیزی نیست که عماد بخورد و به مکتب بیاورد.

— هم‌اکنون عماد پشت در زندان بانگ سگِ گرسنه می‌کند و زندانبانان را می‌خنداند.

شیخ ناگهان خندید. شیخ کم می‌خندید. اما هر زمان که می‌خندید دیگر تمامی نداشت. به زودی خنده‌اش بند نمی‌آمد. گریه‌اش زود بند می‌آمد، خنده‌اش نه. هنگام خنده یک دست بر اشکم می‌گذاشت و دست دیگر بر پس گردن و می‌خندید به تلافی گریه‌هایی که با جهت و بی‌جهت کرده بود. سرانجام، پس از خنده‌ی فراوان، آرام گرفت و گفت:

— حالا چه کنیم با این سه کودکی که به مکتب نیامده‌اند. بادام، جوانه، عماد.

— استاد نیامدند که نیامدند. شما درستان را آغاز کنید.

— فرمودید این شاخه‌ی گندمی که اول صبح در دست گرفتید و به مکتب آوردید برای چیست، چه حکمتی دارد؟

شیخ ساقه‌ی گندم در دست گرفت، ببه ایاز، یکی از کودکان. اشاره کرد که بیاید و دانه‌های خوشه‌ی گندم را شمارش کند.

ایاز برخاست. پیش رفت و دانه‌های گندم را شمرد. خوشه بلند بود و پُر دانه.

— استاد سی و پنج دانه.

— بسیار خوب، حالا چه کسی می‌تواند بگوید کدام دانه، از این دانه‌ها، خوشبخت‌تر و ماندنی‌تر است. به عبارت دیگر، کدام دانه برای خود و مردمان مفیدتر است؟

کودکان هر کدام چیزی گفتند:

— آن دانه که مرغی می‌خورد و تخم می‌گذارد از تخمش  
جوجه درمی‌آید، جوجه بزرگ می‌شود، تخم می‌گذارد و  
مردمان تخم آنان را می‌خورند.

— آن که آرد می‌شود. نان می‌شود. مردمان می‌خورند و از  
دنیا لذت می‌برند.

— آن که...

— خوب، دیگر بس است. درست می‌گویید. اما من حرف  
دیگری دارم.

شیخ دانه‌ای از خوشه‌ی گندم جدا کرد. به طرف باغچه که  
زیر درخت بود رفت. کودکان گِرد او جمع شدند. شیخ  
گوشه‌ی باغچه را گود کرد و گندم را در آن گود گذاشت، بر  
آن خاک ریخت و از کوزه‌ی خود بر خاک، آب روان کرد و  
گفت:

— حالا او دارد بدترین سختی‌ها را تحمل می‌کند، از  
دوستان و خانواده‌اش جدا شده. تنهاست. به جای ناآشنایی  
رفته که سفت و سخت است، دیوارهای بلند دارد. تاریک  
است. خاک که خشک بشود، به او فشار می‌آورد. چه بسا  
تشنگی و گرسنگی بکشد.

ترمه، یکی از کودکان، گفت:

— استاد، من که گفتم اگر بکاریم، سبز می‌شود.

— بله گفتی، احسنت، اما من می‌خواهم نتیجه دیگری بگیرم.

— بگیریید.

— می‌خواهم بگویم، این نشانه‌ی تواضع و خاک شدن و تجربه‌ی زندگی در دنیای دیگر است، که انسان می‌تواند از آن بیاموزد، دانه اکنون به سختی می‌زید. همان‌گونه که گندم در سختی و غربت رشد می‌کند، سبز و شاداب قد می‌کشد و ده‌ها دانه به بار می‌آورد، انسان هم در سختی می‌شکفتد و در رفاه تنبل می‌شود و می‌پوسد. اگر این دانه‌ی گندم را رها کنیم، به تدریج می‌پوسد. کودکان این مکتب، بادام و جوانه دختر حاکم هم‌اکنون دارند دوران سختی را می‌گذرانند.

— عماد هم.

— بله عماد هم، که بر اثر بوی بد مشک پدرش حیران و سرگردان شده. آنان همین‌که به مکتب باز گردند، چیز دیگری خواهند شد. همان‌گونه که الماس شد. به زودی آنان را خواهیم دید.

— جوانه چه می‌کند، دختر حاکم چرا به مکتب نیامده؟

— چیزهایی شنیده‌ام، مطمئن نیستم.

— می‌دانید، نمی‌خواهید بگویید.

— بگذارید این راز را دیگر افشا نکنم. نپرسید. دارم با

خودم می‌جنگم از چیزی که خوب نمی‌دانم، لب نگشایم. به تدریج خواهید دانست.

رخت کولیان بر تن داشت، چهره را در پس پرده‌ای نازک پنهان کرده بود. فقط چشم‌هایش پیدا بود، در کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ، در میان خانه‌های کوچک و گلی می‌رفت و به آواز می‌خواند:

فالگیرم، فال می‌گیرم.

فالته بگیرم، بی‌بی؟

دنیا را چه دیدی، بی‌بی.

به آخرش رسیدی!

لُب دختر کوچولوها را می‌کشید:

فالته بگیرم نازی

بعدش می‌ری به بازی.

غریبلی بر سر داشت و مستی نخود در دست‌های حنا بسته‌اش بود:

فال می‌گیرم

فال نخود.

هر چه پدی می گیرم

فال نخود می گیرم

زن‌ها و دخترها از لای درها و سر دیوارِ خانه‌ها سر

می کشیدند. درها و پنجره‌ها را باز می کردند:

— آهای فالگیر!

— جان فالگیر.

— فالم بگیر، پول ندارم.

— فال بی نیاز

قلیه<sup>۱</sup> ی بی نیاز

حکمت ندارد.

جوانه فال و فالگیری را دوست داشت. فالگیران مشهور شهر

به عمارت حکومتی رفت و آمد داشتند. زمانی که مادرش زنده بود

جوانه رویه روی‌شان می نشست و به حرف‌هاشان گوش می داد.

هر وقت فالگیری از جلوی عمارت رد می شد، جوانه

می آمد دم پنجره:

— آهای فالگیر.

فال مرا بگیر.

فالگیر سر بلند می کرد و می گفت:

— بیا پایین عزیزم

برات نخود بریزم.

جوانه می آمد پایین، به نگهبان‌ها می گفت:

۱. قلیه: نوعی فلا که پلا در آن از اهمیت زیادی برخوردار است.

— بگذارید بیاید، بگذارید داخل شود.

جوانه دستِ زیرو چروکیده و حنا بسته‌ی فالگیر را نگاه می‌کرد. دست‌های کوچک و سفید و گوشت‌آلوش را توی دست‌های خسته و لرزان فالگیر می‌گذاشت، سپس به چهره و چشم‌های فالگیر نگاه می‌کرد، به دهانش چشم می‌دوخت. فالگیر می‌گفت:

— قلب تو مثل قلب کبوترهاست، مهربان، ساده. مثل قلب گنجشک‌هاست، شلوغ و شیطان و بازیگوش، شور و شیرین. چشم‌هایت روشن است مثل چشم خرگوش، بی‌تاب و ناآرام. آرزوی بسیار داری. مثل آب چشمه، که راه می‌افتد در دشت و کوه. جوانه از حرف‌های فالگیرها خوشش می‌آمد، پیشانی و چانه و گونه‌های خال‌دارشان را نگاه می‌کرد و لب‌های چروکیده داغمه بسته و تشنه‌شان را.

— دخترجان، بگو کاسه‌ای آب به من بدهند.

جوانه همیشه آرزو داشت رخت فالگیران بپوشد، خال بگذارد. و حالا به پدرش گفته بود، می‌خواهم در کوی و برزن بروم، در خانه‌های فقیران فال بگیرم و نان و خرما و شاید سکه‌ای ناچیز بستانم. می‌خواهم از پوست دختر حاکم در بیایم خود را بشکنم. من بادام را رنجانده‌ام. شب‌ها خواب به چشم ندارم. و روزها دستم به کار نمی‌رود.

بهانه‌ای یافته بود تا به آرزوی در دل مانده‌اش، دست یابد. فالگیر شود و با زنان و دختران بی‌چیز همدم گردد. در کنارشان

زاتو زند. پای آرزوها و دردهاشان بنشیند. حال و کارشان را بداند.  
پدر گفته بود:

— هر چه خواهی بکن. دیگر بزرگ شده‌ای، همین  
روزهاست که خواستگاران در این عمارت را بکوبند.  
و خندیده بود.

جوانه کیسه‌ای از کرباس بر پشت انداخت، هر کس هر  
چه می‌داد در آن می‌ریخت. در خانه‌ها را می‌زد:  
— فالگیرم، فال می‌گیرم.

زن‌ها و دخترها می‌آمدند دم در، فالگیر تازه‌ای می‌دیدند:  
— اهل کجایی؟

— همین جا، همین شهر.

— پدر و مادرت کجایند؟

— در قصر

زن‌ها می‌خندیدند:

— کمی کوتاه بیا.

— پدرت چه می‌کند؟ حرفه‌اش چیست؟

— حاکم این شهر است.

زن‌ها و دخترها از خنده سیاه می‌شدند. سرفه می‌کردند. بر

زانوی خود می‌کوفتند:

— چه بانمک است، این دخترک فالگیر. این لولی

قرشمال<sup>۱</sup> چه گنده‌گنده حرف می‌زند. پیاده شو با هم برویم.

— چه آرزوها دارد این فالگیر دربه‌در و فقیر. نکند دیشب هم مرغ و بوقلمون خورده‌ای.

— ما آرزوی خوردن نان گندم داریم و تکه‌ای پیه گوسفند و لقمه‌ای گوشت. خوب، دختر حاکم فال مرا بگیر. ببین در این دست و پیشانی چه نوشته!

جوانه غریب را دَم می‌گذاشت و نخودهایی که در مشت داشت روی غریب می‌ریخت. بیشتر نخودها از سوراخ غریب می‌افتادند، یک یا چند دانه می‌ماند. دانه‌ای که می‌ماند میان دو انگشت می‌گرفت، به چهره‌ی زیبای سوخته از آفتاب، رنگ پریده، چشم‌های گرمسنگی کشیده و آرزومند زن نگاه می‌کرد:

— این نشانه مسافرت است چشم‌هایت را ببند. شویت تو را به سفر می‌برد، جاهای نادیده را می‌بینی. راه‌های نرفته را می‌روی. مردمان بسیار با رخت‌های جوراجور و رنگ به رنگ می‌بینی، عمارت‌های بزرگ و بلند، برج و باروها و باغ‌ها، هر چه که دلت گفته است و خیال بافته‌ای می‌بینی، شادی می‌بینی، رقص و آواز و خنده و مهمانی. شویت دستت را می‌گیرد و این‌جا و آن‌جا را نشانت می‌دهد «ببین، ببین، بشنو، بوهای خوش در بازار عطر فروشان، پارچه‌های زیبا در راسته بزازان، کفش‌های قشنگ در راسته کفاشان. رنگ وارنگ.»

جوانه به پاهای برهنه، کِبیره<sup>۱</sup> بسته، تَرک تَرک، سیاه و چرک و پرخاک زن چشم می‌دوخت. عود بر آتش می‌نهاد. دود

۱. لایه‌ای از پوست سفت شده و چرک و چروک.

نازک عود بالا می آمد، نخ دود در هوا وا می رفت، هوا پر می شد از بوی خوش.

زن با چشم های بسته، دست در دست شوهر، غرق دیدن ها و شنیدن ها می شد، همه جا می رفت، همه ی چیزهای خوب را می دید، رخت های نرم و حریر و ابریشم، زرد و سرخ و صورتی می پوشید، بوهای خوش بینی و نفسش را پر می کرد. چشم هایش را باز می کرد و می رفت توی خانه، با پیاله ای آب می آمد و تکه ای نان جو خشک.

جوانه آب می خورد و نان را در کیسه اش می انداخت و می رفت و می رفت و می خواند:

— فالگیرم، فال می گیرم.

در خانه ای دیگر، دو نخود روی غربیل می ماند. جوانه دو نخود میان دو انگشت می گرفت.

— چشم هایت را ببند.

دختری چشم های سیاه و درشتش را می بست. جوانه می گفت:  
— دو نخود ماند. تو شوی می کنی، کسی می آید، جوانی می آید بلند بالا، چهارشانه، کلاه کدخدایی<sup>۱</sup> بر سر، کلاه با حاشیه های طلایی موهای بلند و شلال<sup>۲</sup> و سیاه از زیر کلاه بیرون زده. چهره ی مردانه آفتاب سوخته، پوستش مثل مس سرخ و براق، سیبل لب را پوشانده، لبخند بر لب، عاشق و

۱. کدخدا: صاحب ملک و آب، رئیس ده.

۲. لخت، صاف و براق.

شیدا، حلقه و دستبند طلا در دست، زانو می‌زند در برابرت و می‌گوید: «غلام نمی‌خواهی؟ بگذار غلامت شوم. دست‌هایت را پیش آر، این حلقه و دستبند لایق آن دست‌هاست. فدای چشم‌های زیبایت، کجا بودی در این سال‌ها.»

– کی می‌آید، آن جوان؟

– نپرس، نخودها همه چیز را نمی‌گویند. این دو نخود با هم حرف می‌زنند و من حرف‌های آنان را می‌شنوم و به تو می‌گویم. می‌خواهند بگویند زود می‌آید. خیلی زود.

دختر در رؤیا می‌ماند. مادرش با جارو او را می‌زند؛ «حواست کجاست، کجا را سیر می‌کنی، گوسفندها را نگاه کن، پوست و استخوان شده‌اند، بپز آن‌ها را به کوه، بچران.»

جوانه راه می‌افتد.

– فالگیرم و فال می‌گیرم.

– چشم‌هایت را ببند. کودکی در درونت زندگی می‌کند، ناز، زیبا و خوش‌قدم. مبارک باشد.

– شوهرم مرا به جهت بچه نداشتن رها کرده.

– گفتم: «چشم‌هایت را ببند و گوش کن.» نخودها می‌گویند که تو فرزند خوبی خواهی داشت. شوهرت باز می‌گردد و تو را در آغوش می‌گیرد. نخودها از بچه می‌گویند و خوش‌قدمی‌اش.

جوانه به انتهای کوچه می‌رود.

– فالگیرم، فال می‌گیرم.

در خانه‌ای باز است. جوانه سر به زیر می‌اندازد و به درون

می‌رود: «فالگیرم. فالگیر» ناگهان سگ گنده و بداخلاقی به او حمله می‌کند. جوانه می‌گریزد و سگ به دنبالش می‌رود.

دختری از بام خانه سگ را می‌خواند: «بیا، بیا ژولی<sup>۱</sup>، چخه! آشناس!» و به جوانه، که خود را باخته است، می‌خندد.

جوانه خود را باز می‌یابد، سر بلند می‌کند و می‌خواند:

الا دختر، نمی‌شناسی خدا را      پریشان کرده‌ای زلف سیا را  
سگی را بسته‌ای دالان خانه‌ات      نمی‌شناسه غریب و آشترار<sup>۲</sup>

دختر از بام فرود می‌آید. می‌نشیند روبه‌روی جوانه.

این بار سه نخود روی غریب می‌ماند:

— چشم‌هایت را بیند تا بگویم نخودها چه می‌گویند.

ثروت، طلا، جواهر، خانه‌ی سفید و بزرگ، میان باغ، باغی بزرگ سرسبز، پر از میوه. خدمتکاران مانند پروانه دورت می‌چرخند. زندگی به کامت خواهد بود، خوش به حالت...

جوانه هر روز رخت فالگیران می‌پوشید و می‌رفت، از این محل به آن محل، از این خانه به آن خانه، از این کوی به آن برزن، و شب با کیسه‌ای پر از نان خشک و خرما، کشمش، نمک، جو و آرد، به قصر می‌آمد و از دیده‌ها و شنیده‌هایش برای حاکم تعریف می‌کرد. حاکم می‌فهمید بر چه کسانی حکم می‌راند، و مردم چه‌گونه زندگی می‌کنند و چه آرزوها و ترس‌ها و گله‌هایی دارند. پدر می‌پرسید:

۱. نام سگ، تغییر یافته‌ی ژولیده.

۲. دوینی محلی (کرمانی).

— باز هم می‌خواهی فالگیری کنی، پس کی به مکتب  
می‌روی؟ کی سیاست و علم و ادب می‌آموزی؟

— روزی که بادام مرا ببخشد. روزی که مردمان مانند من  
تو را دوست داشته باشند. این آرزوی من است.

— کاش می‌دانستی که من چه عذابی می‌کشم از آن‌چه بر  
دوش من نهاده شده. حکومت کردن بر مردمان فقیر و شهر  
بی‌باران و خشک چه سخت است. مالیات ستاندن از این  
جماعت و فرستادن به پایتخت روح مرا آزار می‌دهد. هر شب  
خواب باران می‌بینم. باور می‌کنی؟

— من خواب چتر می‌بینم. برایم چتر بخر.

حاکم لبخند زد، با تعجب گفت:

— چترا  
جوانه خواند:  
دو عاشق  
زیر یک چتر  
در باران  
آن که عاشق‌تر است  
خیس‌خیس شده<sup>۱</sup>

— شاعر شدی؟ این شهر چه قدر شاعر دارد!  
جوانه برخاست پیش آینه رفت، گونه‌هایش سرخ شده  
بود، چشم‌هایش تر.

---

۱. مضمون یک مایکو (شعر کوتاه) ژاپنی.

هوار... هوار...!

صد هوار

خبر... خبر... خبر دار!

سگ افتید.

سگ افتید به آب انبار!

بچه‌ها جلوی آب انبار جمع شده بودند و دسته‌جمعی

می‌خواندند:

سگ افتید به آب انبار.

مشک سقا که بو می‌داد، از مشک پوسیده نبود، از آب

بود، از آب انبار.

هر سال در دل تابستان داغ آب آب انبار ته می‌کشید،

می‌رفت پایین، تا لجن و آشغال، که از دریچه‌ی سقف می‌آمد

تو. آب بو می‌گرفت، بوی لجن، سقا عادت داشت بینی‌اش پر

می‌شد از بوی بد آب. مشک بو می‌گرفت. عادت شده بود.

آن سال و آن ماه آب بدتر بود. سیاه بود. آب آب انبار از آب باران در زمستان و تابستان پر شد، اگر بارانی می آمد. باران که نمی آمد آب قنات را از جویی می کشیدند و می آوردند به آب انبار. آب قنات کم بود. نخعی از آب زرد و کم جان، پر از زالو و پشکل و مارمولک و ماهی های ریز و بدبخت.

حاکم خواب باران دیده بود. پریشان بود و پریشان گفت، چنان که در کتاب ها خوانده بود و در نقش سنگ ها دیده بود:

«در کوهی بودم سرگردان، به دنبال شکار. آب نبود، آهوان بر لب چشمه ی خشک زانو زده بودند. آسمان ابر شد و غرید و باران بارید، مانند دم اسب از آسمان باران آمد. بالای کوه معبدی بود سنگی. سرم را بالا گرفتم، اما هیچ بارانی بر چهره و لب هایم نمی بارید. ناگهان همه چیز خشک شد. خشک بود و بوته های خار جابه جای کوه خشک بودند. در سنگ های کوه جای پا بود پای بزرگ زنی، فرو رفته در سنگ، در جای پا آب بود، آب باران. زلال و پاک، خم می شدم. زانو می زدم و از جای پا آب می نوشیدم، رد پا را گرفته بودم و بالا می رفتم. سیر نمی شدم، لبم همچنان خشک بود، رفتم. بالا رفتم، همچنان تشنه بودم، تا به قلعه رسیدم. در معبد را گشودم، زنی بلندبالا، زیبا، در رخت نگهبانان باستانی، ایستاده بود، میان

معبد، نیزه‌ای بر دست داشت، از چشم‌هایش آب می‌جوشید، فواره می‌زد بر اندام او. گفتم: «که هستی، تو؟» گفت: «نگهبان آب، نگهبان همه‌ی آب‌ها. سال‌های سال.» گفتم: «تشنه‌ام، مردمان تشنه‌اند. آب می‌خواهیم.»

زن با اندامی خوش چون پهلوانان از معبد درآمد، به هر سو نظر افکند، به دشت، کوه، آسمان. مهربان و مادرانه. دلسوز. از کوه سرازیر شد، هر جا می‌رفت، گیاه می‌روید از جای پاهایش. آب چشم‌هایش تمامی نداشت. چشمه‌ی جوشان بود. ناگهان دیوی از غاری درآمد و فریاد زد: «بیا» زن نیزه به او انداخت. دیو سر اژدها داشت، دهانی آتش‌افکن که هرچه سبزه و آبر بود، می‌سوزاند، تنش به تن گراز می‌ماند. هوهوو کرد، نیزه‌ی بانو را آب کرد، شمشیر و نیزه از یخ بود. دیو سر به آسمان کرد، پُف<sup>۱</sup> کرد. تفت نفس ابرها را تاراند. همچو «آتش‌باد». آسمان لُخت نمایان شد. خورشید سینه بر کوه‌های خشک سایید. تلخ بود؛ هرچیز، هر جا. دیو دست بانو بگرفت و در غار برد. بانوی آب فریاد می‌زد: «نمی‌آیم، من آب و علف و درخت و شیر بر مردمان، بر زمین، روا می‌دارم، رهایم کن.» دیو سنگی بزرگ بر در غار نهاد.

حاکم خوابش را بر خوابگزار<sup>۲</sup> گفت. از او خواست

۱. پُف: فوت.

۲. خوابگزار: کسی که خواب را تعبیر و تفسیر می‌کند.

آن را تعبیر کند.

خوابگزار، سر به زیر انداخت و جامی آب خواست.  
آب نوشید و گفت:

— مردمان این سال‌ها باران نخواهند دید، دیو  
خشکسالی، آن‌هیتا را، نگهبان آب‌ها را، در بند کرده است.  
حاکم کتاب حافظ بر زانو داشت، فال گرفت و باز  
کرد و چنین آمد:

دوش<sup>۱</sup> در حلقه‌ی ما قصه‌ی گیسوی تو بود  
تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی<sup>۲</sup> تو بود

---

۱. دوش: دیشب.

۲. زنجیره (موی بالته).

کودکان جمع شده بودند جلوی بام گنبدی آب‌انبار. یکی می‌رقصید و بر کوزه‌ای خالی دست می‌کوفت، به آهنگ. بچه‌ها دورش را گرفته بودند، کف می‌زدند و دم می‌گرفتند:

هوار... هوار...!

صد هوار!

خیرا... خیر... خیردارا

سگ اُفتید

سگ اُفتید به آب‌انبار

نوکران حاکم رفته بودند در آب‌انبار که لاشه‌ی پوسیده‌ی سگ را درآورند. بینی‌شان را گرفته بودند و کیسه و جوال می‌خواستند که سگ را بیندازند تویش و از ته مانده آب‌های پُر لجن در بیاورند.

حاکم هم آمده بود. دستمالی گرفته بود جلوی بینی‌اش. از بالا، از دریچه بالای آب‌انبار، نگاه می‌کرد.

سگِ عمارت حکومتی بود که افتاده بود به آب‌انبار. سگ نگهبان، که وقتی حاکم را می‌دید زانو می‌زد جلوی او و موس‌موس می‌کرد. سگ به دنبال کسی یا سگی دیگر دویده بود. نیمه‌شب بود، از دریچه‌ی باز آب‌انبار افتاده بود در آن. هر چه کرده بود، هر چه شنا کرده بود. دست و پا زده بود و عوعو کرده بود نتوانسته بود خود را از آب و لجن آب‌انبارِ بزرگِ شهر نجات دهد، دست و پا به هر جا گرفته بود خزیده بود و خفه شده بود. صبح روز بعد، نگهبان‌ها هر چه گشته بودند سگ را نیافتند. همه می‌گفتند، تقصیر عماد است.

عماد که صدای سگ‌ها را بهتر از خودشان درمی‌آورد، شب‌ها می‌رفت در کوچه‌های نزدیک خانه‌ی حاکم، روی دیوارها و بام‌ها صدای سگ درمی‌آورد، ماه که بالا می‌آمد و نورش را بر شهر کوچک می‌انداخت. بام‌های گنبدی را روشن می‌کرد. سایه‌ی درخت‌های لاغر و نشنه را روی زمین می‌انداخت، عماد پسر سقا یاد جوانه دختر حاکم می‌کرد، صدای التماس و ناله‌ی سگ‌های عاشق را درمی‌آورد.

عوعو... عوو...ه... عوو... وه... عوعوا

جوانه از شنیدن بانگ سگِ عاشق شاد می‌شد، توی مکتب هم که عماد ادای عوعوی سگِ عاشق را درمی‌آورد، جوانه لذت می‌برد.

عماد آن قدر بانگ توله‌سگ عاشق می‌کرد تا جوانه پنجره را باز کند، ماه تابان و ستاره‌های درشت و نورانی را ببیند و آه بکشد

بدین ترتیب، عماد صدایش را توی گلویش می‌انداخت و  
 عو... عو... عوووی عاشقانه می‌کرد، چنان‌که توله‌سگ‌های نر  
 و ماده‌ی شهر در حیرت می‌ماندند که این کدام سگ است که  
 چنین آواز غمناک می‌خواند در دوری و جفای معشوق،  
 می‌آمدند نزدیک خانه حاکم که سگ عاشق را ببینند، سگ  
 نگهبان به دنبالشان می‌دوید و عاقبت نیمه‌شب افتاد در آب‌انبار.  
 عماد شاد بود و موفق. نام او در دهان‌ها افتاده بود و او  
 همین می‌خواست که مردمان غمگین را لبخندی بر لب نشانند.  
 در کوی و برزن او را به یکدیگر نشان دهند و بگویند: «ببینید  
 پسر سقایی چه‌گونه همت کرد و بر کارش مداوم و مقاوم بود  
 تا بدین جایگاه رسید که دختر حاکم او را عزیز می‌دارد، او از  
 طعن آنان که هیچ هنری ندارند، نهراسید، مرحبا... مرحبا!»

مشک سقا چنان بو می‌داد که زنش نیمه‌شب او را بیدار  
 می‌کرد و می‌گفت:

— مرد مشکت سخت بو می‌دهد. چنان‌که توان خوابیدن  
 را از من گرفته است. خفه شدم.

سقا چشم‌های خواب‌آلودش را می‌مالید:

— مشکم کجا بود، چنان صحبت می‌کنی که هر کس خیال  
 می‌کند من مشکم را بغل گرفته‌ام و خوابیده‌ام. خیلی بهانه  
 می‌گیری زن، بگیر بخواب. تا صبح چیزی نمانده.

— بوی مشک رخت‌ها و بدنت را بویناک کرده است.  
 برخیز تا تو را بشویم و رخت تازه بر تو بپوشانم.  
 زن و شوهر برمی‌خواستند. زن آجاق روشن می‌کرد و دیگ  
 بر آن می‌گذاشت و آب گرم می‌کرد. سقا لخت می‌شد و زن بر  
 او آب می‌ریخت و کیسه می‌کشید و لیف می‌زد و «گل  
 خوشبو» بر او می‌مالید. مردش را خوب آب می‌کشید و  
 می‌شست، با آب چاهی که در حیاط خانه بود. صدای زوزه و  
 التماس سگ از بام می‌آمد. سقا که رخت پاک و بی‌بو پوشیده  
 بود بر بام می‌رفت. درمی‌یافت عماد است که نیمه‌شب با صدای  
 پدر و مادر از خواب پریده و بر بام رفته و صدای عوو... عوو...  
 عووویش شهر را پر کرده. صدای سگ‌ها هر سو شنیده می‌شد،  
 توله‌های ماده جوابش را می‌دادند و توله‌های نر به یاد عشق‌شان  
 افتاده بودند، صدای سگ‌های عاشق، شهر را پر کرده بود:

عوو... عووو... عوو... عوو... وه

شهر پر می‌شد از بانگ سگ‌ها در دل شب.  
 چوپان‌ها توله‌های بالغ نر و ماده‌ی سگ‌هاشان را می‌زدند  
 که «هنگام خواب است. صدا نکنید. گرگ‌ها را خبر نکنید»  
 سقا که رخت پاکیزه پوشیده بود، بند شلوارش را می‌بست،  
 ریسمان کوتاه را بر می‌داشت و از نردبان بالا می‌رفت و  
 می‌افتاد به جان عماد که:

— همسایه‌ها گناه نکرده‌اند که نیمه‌شب صدای عوعوی تو

را بشنوند.

چنین بود تا این که در بازار، سقا به چند تن روستایی آب لاشه‌ی سگ فروخت و کارش به زندان کشید که:

— چرا مردمان را بیمار کردی؟

— هر سال، هنگامی که آبِ آب‌انبار به آخر می‌رسد، چنین آبی دارد، متعفن و ناباب. ما بدین بو و طعم عادت کرده‌ایم. آن روستاییان که آب زلال چشمه می‌نوشیدند، عادت نداشتند. حالشان دیگرگون شد. یکی‌شان هم مُرد. آینه کارساز است. هر سال چنین می‌کنید. اکنون نیز چنین کنید.

آینه آورده بودند؛ آینه‌ی بزرگ. دوتن از نوکران، دو سوی آینه برگرفتند. نورِ آفتاب در آینه بیافتاد، نورِ آینه در آب انبار، آب انبار روشن شد، نور تا عمق رفت، آب در لجن برق زد. آن‌جا لاشه بود، لاشه‌ی سگ سفیدی با لکه‌های قهوه‌ای تند. «سگ‌گرگ» حاکم بود، که داشت می‌پوسید، با دست‌های دراز و شکم باد کرده، چشم‌های وقزده، مُرده. بی‌حال، تسلیم و بدبخت. در آبی که مردمان می‌خوردند و در مشک سقا بود. پرده‌ای از آب زلال بر لاشه‌ی سگ گندیده و لجن، موج نرم و آرام داشت، در تابش آفتاب و آینه.

حاکم حکم داد تا هر چه زودتر آب‌انبار را از آب و لجن آلوده به لاشه‌ی پوسیده‌ی سگ پاک کنند و هر کس که از آن آب خورده است و بیمار شده طیبیان به رایگان معالجه کنند و

عطاران و داروفروشان بر بیماران سخت‌نگیرند. شب و روز بیدار باشند. قبرکن‌ها هم بدین‌سان به کار مردم برسند.

کودکان دسته‌دسته در گوشه و کنار شهر بر کوزه‌های سفالین و خالی دست می‌کوفتند. می‌خواندند و می‌رقصیدند.

«سگ اُفتید به آب‌انبار»

در کوی و برزن سینی‌ها و بشقاب‌های حلوا دست به دست می‌چرخیدند. مردمان حلوا می‌خوردند و برای تازه‌درگذشتگان طلب‌آمزش می‌نمودند.

در انتظار باران بودند. آب سنگین و تلخ و لبشور چاه می‌خوردند و چشم بر آسمان داشتند.

## ۲۵

زیبیده، مادرِ کودکِ حلوافروش، حلوای نیکو می‌پخت. پسرک سینی حلوا بر سر، در کوی و برزن می‌برد. مردمان اگر مالی داشتند و مرده‌ای، به او سفارش حلوای ختم و خیرات می‌دادند.

زیبیده همه نوع حلوایی می‌پخت: تولد، عروسی، عزا. حلوا برای مرده‌ها، که از آرد و شکر و روغن و گلاب و زعفران ساییده به دست می‌آمد.

حلوا برای زائوها، حلوای تولد که به آن «کاجی» می‌گفتند زیره سیاه و سبز، بادیان و تخم شوید و عسل در آن می‌ریختند که زن تازه زاییده بخورد و قوت بگیرد، و باز بزاید.

زیبیده «حلوای عروسی» هم می‌پخت، در آن عسل و کنجد و گردو می‌ریخت؛ برای خوش‌یمنی و خوشبختی. مادر عروس حلوا را همراه جهیزیه به خانه‌ی داماد می‌فرستاد. زیبیده برای «کوثر» هم حلوا پخت.

کوثر که قرار شد زن «قنات» شود، آرزو داشت کسی «حلوای عروسی» بپزد تا برای شویش ببرد.

ریش سفیدان شهر کوثر را، که پیر بود و شوهر نکرده بود، برای قنات خواستگاری کردند. رسم بود، قنات که خشک می شد برایش زن می گرفتند.

کوثر را مانند عروسان آراستند. رخت عروسی پوشاندند. بر تختی نشانند. جوانان قوی و خوش سیما تخت را بر شانه گذاشتند. شیرینی و نقل و نبات و حلوای عروسی در سینی، از پی کوثر بردند. «چوب پا» جلوی تخت عروس، شادی آفرید. چوب پا، بر دو چوب بلند، که با پارچه سرخ پوشانده بودند، و جای پا داشت، پا گذاشت و رخت مسخرگان پوشید و بر شانه و سر خود پارچه های رنگ به رنگ انداخت و تنبک و قیچک<sup>۱</sup> نواخت، پیشاپیش عروس رفت قر داد و آواز خواند و مبارک باد گفت.

مبارکه، مبارک

باغ بالا بالا ... بالا

عروس شدی، ماشالا!

راه که می رفت از بامها و دیوارها بلندتر بود، مردمان سر بلند می کردند و به تماشایش مشغول می شدند.  
جمعیت از کودک و زن و مرد همراه عروس تا سر قنات رفتند.

۱. قیچک: نوعی ساز محلی آرشه ای با دسته ی کوتاه، شبیه کمانچه.

کوثر شاد بود که سرانجام عروس شد. پیش از مرگ مراسم عروسی خود دید، او باعث آبدار شدن قنات می‌شد و همشهریان را خوش و خوشحال می‌کرد.

سر قنات، عروس را از تخت پایین آوردند. عروس ناز می‌کرد، لبخند می‌زد و گاه اخم می‌کرد. «چوب‌پا» تنبک می‌زد. و از راه‌های سخت و ناهموار، تپه‌ها و دیوارها و چینه‌ها با چوب‌ها، به جای پا، می‌رفت. مانند غول‌های بلند و باریک.

ساز و دهل هم زدند. مردمان پیش و پس عروس دست‌افشانی و پایکوبی کردند.

زن‌ها عروس را از پله‌های قنات پایین بردند. رخت‌هاش درآوردند. او را با آب قنات، که چکه‌چکه و ذره ذره جمع کرده بودند، شستند.

مردها در بیرون قنات همچنان با نوای ساز و دهل پای می‌کوفتند و دست می‌افشانند؛ دستمال سر دست چرخاندند. شیرینی و حلوای عروسی خوردند. چوب‌پا، آن بالا، کله‌ی آسمان، رقصید و قر داد و تنبک و قیچک زد.

زن‌ها عروس را رخت پوشاندند و بر سرش تور سفید انداختند. قصد داشتند به خانه‌اش برگردانند اما، عروس گریه کرد و التماس کرد؛ به ظاهر، که پیش شویش «قنات» بماند و از او جدا نشود. اما مردمان او را به زور و کشان‌کشان به خانه بردند، چنان‌که رسم بود.

مهریه عروس دو تشت آب از آن قنات بود. «قناتِ داماد»

از آن پس آب بیشتری می‌داد، باور بود و رسم آن شهر بود  
هرچند در قنات کار کردند و پاپند عروس و داماد نبودند.  
زن قنات می‌بایست خود را هر هفته در آب قنات بشوید.  
وفاداری به شویش نشان دهد تا آبش خشک نشود!  
حاکم برای کوثر، عروس خانم، یک جفت کفش و انگشتر  
و کله‌ای قند فرستاد.  
عروس خوش بود و در پوست نمی‌گنجید. دیگر آرزویی  
نداشت.

مردمان که به آب‌انبار نظر می‌کردند. دگرگون می‌شدند،  
بینی خود می‌گرفتند، غرق می‌زدند. سر می‌چرخاندند، چشم  
می‌بستند، می‌گذشتند؛ تند.  
عبدالله مسگر که پسر و شاگردش، مُرده بودند؛ از آب  
لاشهی سگ. میان بازار نعره زد:  
«ویران کنید این آب‌انبار نکبت‌بار را.»  
دیوانه شد، کلنگ برداشت که آب‌انبار را ویران کند. زدند  
و حبس کردند، که به اموال عمومی چشم برداشتی. نعره می‌زد  
در میان تاق و توق چکش مسگران؛ در بازار مسگران:  
«حاکم، من پسر را از تو می‌خواهم. کوتاهی کردی،  
کوتاهی کردی حاکم. در حق ما و فرزندان ما.»

همین که دیدند سقا بی گناه است، او را از زندان خلاص کردند. بازاریان به پیشباز او رفتند، او را با عزت به خانه بردند و برخی بر دست و مشکِ پاره و پوسیده‌ی او بوسه زدند.

حاکم که دانست سگِ نگهبان موجب به زندان افکندنِ سقا شده است، سقا را به حضور پذیرفت و چند سکه با قبایی و مشکی نو پیشکش کرد.

کسی را که مأمور بستن و نگاهبانی آب‌انبار بود، و دریچه‌ی باز آب‌انبار را دیده بود و به دقت نبسته بود، گرفتند و چوب زدند و بی‌کار کردند.

حاکم، طبیبان، دارو فروشان، مرده‌شویان، کفن فروشان و قبرکن‌ها را فرا خواند و گفت:

— دیگر بار می‌گویم، اکنون مردمان شهر، بیش از هر زمان، به شما نیاز دارند. هشدار می‌دهم که مبادا ظلمی بر آنان روا دارید. و در گرفتن مزد خود سخت گیرید و آن را بالا برید که

نه خدا راضی است و نه من. چوب و فلک را برای چنین  
موقعیت‌هایی ساخته و پرداخته‌اند.

طبیان و دارو فروشان به نجات خلق پرداختند و هر کس  
که در کار مردگان بود انصاف را بر خود واجب کرد.

کودکان همچنان بر کوی و برزن می‌خواندند:

هوار... هوار...!

صد هوار

خبر... خبر... خبردار

سگ اُفتید

سگ اُفتید به آب انبار.

شیخ در مکتب‌خانه، تخم‌مرغی بین دو انگشت گرفت. دست بلند کرد و از کودکان پرسید:

— این چیست؟

کودکان جملگی گفتند:

— معلوم است، این تخم‌مرغ است.

— من هم می‌دانم تخم‌مرغ است. خواستم بدانم از کجا

می‌دانید که این تخم‌مرغ است؟

— از زیر دم مرغ می‌افتد.

— ما هم دیده‌ایم، بسیار دیده‌ایم.

— خورده‌ایم، باز هم می‌خوریم.

نقره گفت:

— پسران، ادب داشته باشید. شرم کنید. این‌جا مکتب

است. دختران در کنار شمایند. همدرسان و خواهران شمایند.

— مرغ باید شرم کند که تخم نگذارد. چرا ما شرم کنیم!

- اگر تخم نگذارد ما چه بخوریم؟
- استاد، بیایید تخم‌مرغ را رها کنیم. شما هم چیزی بگویید که مکتب آرام شود.
- اول صبح بلوا کرده‌اید؛ با این تخم‌تان.
- کودکان خندیدند، شیخ گفت:
- خواستم بپرسم. درون آن چیست؟ می‌خواهیم از ظاهر عبور کنیم و به باطن برسیم.
- سفیده است و زرده. زرده در درون سفیده جای دارد و گرد است. همین را می‌خواستید بدانید؟
- شیخ گفت:
- احتمال نمی‌دهید چیز دیگری در آن باشد؟
- اگر سوراخ باشد، مورچه در آن رفته است.
- کودکان خندیدند، شیخ گفت:
- احتمال نمی‌دهید درون آن جوجه‌ای باشد؟
- بله، استاد. از اول می‌گفتید درون این تخم‌مرغ جوجه است و این قدر سؤال نمی‌کردید. خود را به زحمت نمی‌انداختید.
- شیخ گفت:
- در این کار حکمتی بود.
- چه حکمتی؟
- حکمت این بود که ما برای شناخت هر چیز، بهتر است از ظاهر و تجربه‌ها مان آغاز کنیم. ما می‌دانیم که این تخم‌مرغ است و احتمال می‌دهیم درونش سفیده و زرده است، احتمال

دیگر این است که درونش جوجه‌ای است و احتمال بعدی این است که آیا این جوجه مرده است یا زنده؟. احتمال دیگر این است که آیا جوجه، خروس است یا مرغ و دیگر سؤال این است که تا شکستن تخم و بیرون آمدنش چه مدت مانده.

— استاد منظورتان از این احتمال‌ها چیست؟

شیخ گفت:

— اگر ما بخواهیم خیلی زود و با عجله جواب همه‌ی پرسش‌ها مان را بگیریم باید این تخم‌مرغ را بشکنیم. آن وقت چه می‌شود؟

الماس گفت:

— جوجه می‌میرد.

— چرا؟

— چون عجله کرده‌ایم. اگر جوانه دختر حاکم عجله نکرده بود کم‌کم همه چیز را درمی‌یافت. ما می‌دانیم هر کس دو چشم دارد. بادام یک چشمش را پوشانده بود. جوانه تخم‌مرغ را شکست تا جوجه را زودتر ببیند. بادام را دل‌آزرده کرد و از مکتب فراری داد.

— او را در بازار پرنده‌فروش‌ها دیده‌اند که به دنبال مرغ خیالی‌اش می‌گشته. آواز مرغ قصه‌اش را برای پرنده‌فروشان می‌خوانده و از آنان می‌خواسته است که نام و نشانی آن را بدهند.

شیخ گفت:

— او خود قربانی کنجکاوی عجولانه‌اش شد.  
 — بله استاد. از لای در نگاه می‌کرده که بداند برادر  
 حلوافروش پول‌هایش را کجا پنهان می‌کند.  
 — برادر هم میله‌ی بافتنی را از آن سوی در به چشم او  
 فرو می‌کند.

— برادر که می‌بیند ندانسته چشم خواهر را به آن روز  
 درآورده، پشیمان می‌شود، بر سر می‌کوبد. همه‌ی پول‌ها را که  
 جمع کرده بود، به پای او می‌ریزد.

شیخ تخم‌مرغ بر زمین نهاد، اشک خود پاک کرد و گفت:  
 — خطا بر خطا، خطای خواهر و خطای برادر. بگذریم که  
 این‌جا مکتب است و ما حق نداریم دربارهی کسانی سخن  
 بگوییم، که این‌جا نیستند.

— استاد، نمی‌گویید درون این تخم‌مرغ چیست؟  
 — می‌دانم، جوجه است، چون از زیر مرغ خانه‌مان  
 برداشتم. تا همین‌جا می‌دانم، آن هم به گمان. باید زمانش برسد  
 و خود بگوید.

گنجشکان در درخت آرام و ساکت بودند، ناگهان جملگی  
 به صدا درآمدند، شیخ گفت:

— گوش کنید، گنجشکان چه می‌گویند؟ آنان هم سخنی  
 دارند.

یکی گفت:

— حتماً دارند، چون تخم می‌گذارند. تخم‌شان را دوست

دارند. قدر تخم خود را می‌دانند. درد آن مرغ را می‌فهمند.  
— استاد، شما تخم مرغ را از زیر اشکم و پر و بال گرم مرغ  
برداشتید، آوردید این‌جا. چرا؟ آیا آسیب نمی‌بیند. شاید یخ کند  
و جوجه‌ی درون آن بمیرد.

شیخ پشت گوشش را خاراند و گفت:

— می‌خواستم بگویم که کنجکاوی بی‌جا و با عجله چه  
ضررها دارد.

— با تخم مرغ معمولی هم می‌شد این را گفت. آیا لازم بود  
تخم مرغ گرم را از زیر مرغ بردارید؟ تخم مرغ را که نشکستید. تا  
جوجه آن را درآورید. چه فرقی با تخم مرغ بدون جوجه دارد؟  
شیخ در فکر فرو رفت. سر به زیر افکند و چانه در چاک  
پیراهن نهاد. به تخم مرغی که پیش رو گذاشته بود و در آن  
جوجه بود، نگاه کرد. اشک در چشم آورد. و بغض در گلو، در  
خیال به جوجه گفت: «مرا عفو کن که تو را به خاطر تعلیم  
کودکان آواره کرده‌ام. تو به من کمک کردی تا حرف خود را  
بزنم.» بعد، گوش داد و در خیال صدای جوجه را شنید:

«ای شیخ، هرچند خود پخته و دانایی. اما باید سخن آن  
کودک را هم شنید، گرچه ناپخته و خام باشد. من دارم یخ  
می‌کنم.»

شیخ آن تخم مرغ را به نقره داد:

— برو، تا خانه‌ی ما بدو، تخم مرغ را به بانویم بده و بگو  
بی‌درنگ زیر مرغ بگذارد.

نقره تخم مرغ از شیخ گرفت و دوید. تخم مرغ در دست نقره اندکی گرم بود. نقره آن را دم گوش گرفت، صدایی از آن برنیامد. گفت: «الآن می روی نزد مادرت.» در کوچه و بازار می دوید تا زود تخم مرغ را به خانه‌ی شیخ برد. تخم مرغ را ها می کرد. نفس گرم بر آن می دمید، به سینه می چسباند که یخ نکند. زیر بغل گرفت که جای گرمی بود. می دوید. می ترسید بیفتد و بشکند. تخم مرغ را به مرغ رساند. زیر مرغ گذاشت. مرغ تخم را با بالش پس زد. زن شیخ گفت:

— قهر کرده، تخم را نمی پذیرد؛ هرگز. به شیخ بگو، چرا به من نگفتی می خواهم از زیر مرغ، تخم بردارم.  
شیخ گفت:

— هنگام که تخم مرغ برمی داشتم در خانه نبود.  
نقره گفت:

— در راه بادام را دیدم که بر الاغی سوار بود و از شهر می رفت؛ همراه پدرش بود.  
— به مکتب نمی آید؟

— پرسیدم، جواب نداد. از بازار گذشتم، حاکم جلوی آب انبار ایستاده بود، بر پاک کردن آب انبار نظارت داشت.  
شیخ گفت:

— مردمان دیگر از آن آب انبار، آب نخواهند نوشید. مگر آن که چاره‌ای در کار کنند.  
— چه چاره‌ای؟

— نمی دانم.

— شما همه چیز می دانید. برای هر کار دلیلی دارید.

— گفتم، نمی دانم. باید صبر کرد، صبر درسِ امروزمان بود،

یادتان رفت؟ وای بر شما که چنین فراموشکار و سربه هوا باشید.

وای بر من که بر چون شمایی درس می گویم از حکمت و

فایده‌ی صبر!

و اشک در چشم آورد.

درختان تشنه بودند، سیب و به و هلو و انجیر برای قطره‌ای آب که می‌زدند. پدرِ بادام در دامنه‌ی کوهی، نزدیک به روستا، درخت کاشته بود. درخت‌ها بزرگ و بلند می‌شدند و گه‌گاه گُل می‌دادند و میوه. حالا تشنه بودند. آسمان خشک بود و ابر نداشت، زمین تَرک تَرک بود. مانند لبِ تشنگان و پوست درختان. پدر و بادام دو الاغ راه انداختند، از کوره‌راه‌ها، از لای دره‌ها می‌رفتند، می‌رفتند به دره‌ها و قلّه کوه‌های آن سوی روستا. در دوردست‌ها، در سایه‌سارِ یخچال‌های پنهان از آفتاب، یخ و برف‌های آب نشده، مانده بود، انبان یخ و برف. بادام که از راه‌های باریک و مالرو می‌رفت، به کوه‌های بلند و تا آسمان رفته نگاه می‌کرد. گاهی صدای پرنده‌ای می‌شنید یا نمی‌شنید، خیال می‌کرد می‌شنود. در خیال مرغ قصه‌اش را روی سنگ و صخره‌ای می‌نشاند. مرغش را پشت بوته‌ی خاری، در درخت انجیر کوهی، پنهان می‌کرد.

پدر می گفت:

— روی چشمت را باز کن. این جا که کسی نیست.  
بادام تریشهی پارچه را پس می زد. به پلک های سرخ و  
سفیدی چشم زخم شده، باد می خورد. نسیم نرم و خنک  
کوهستان، به چشم زخمی و زخم جوش خورده دست می کشید.  
بادام چشم سالمش را می بست و از پشت پرده ی زخم،  
کوه و دشت و آسمان و پرواز پرندگان را می نگریست. آسمان  
و دشت و پرندگان در غبار نازکی از تاریکی بودند.  
صدای پاها می آمد که به سنگ و خاک می خورد، الاغها  
نفس نفس می زدند و بالا می رفتند.

رفتند تا رسیدند به برف که ته دره به سنگ و صخره  
چسبیده بود سفت و سخت، انگار سنگ. پدر با کلنگ یخ و  
برف را، که سنگ شده بودند، می کند. بادام با بیل در خورجین  
می ریخت. خورجین ها پر می شد؛ از یخ و برف.

بر که می گشتند. پدر گفت:

— چشمت خوب خواهد شد. یادت هست همین قدر هم  
نمی دیدی.

بادام گفت:

— نسیم که بخورد، بهتر است. انگار نسیم مرهمی روی  
چشمم می گذارد.

— باز باشد همیشه، چه می‌شود؟  
 — زشت است. دوست ندارم چشم زشت شده‌ام را کسی  
 ببیند.  
 — این جور بدتر است، همه می‌خواهند ببینند پشت آن  
 تریشهی پارچه چه خبر است.  
 — گفتم که، دوست ندارم دلسوزی‌شان را در نگاه و  
 لب‌هاشان ببینم. سؤال‌هاشان مرا می‌کشد.  
 — عادت می‌کنند، هر کس هر چه ببیند اول حیرت می‌کند  
 و کم‌کم عادت.

برف‌ها و یخ‌ها را از راه دور، از ته دره‌ها، از پناه سایه‌ها،  
 که هیچ‌گاه آفتاب نمی‌گرفت، می‌آوردند و در قطعه‌های بزرگ  
 و کوچک پای درخت‌ها چال می‌کردند.  
 پدر گفت:

— برف و یخ مدت‌ها زیر خاک می‌مانند. به تدریج آب  
 می‌شوند. خاک را نم می‌کنند. ریشه‌ها آرام‌آرام، با لذت و  
 قناعت نم خاک را می‌مکنند، تا آخر پاییز زنده می‌مانند. خود را  
 به زمستان و بهار و باران می‌رسانند. به شکوفه و گل.  
 پدر می‌نشست روی سنگ، زیر درخت، بادام جلوی پدر  
 زانو می‌زد، سر بالا می‌گرفت. پدر پارچه از چشم او پس می‌زد:  
 — رو به بهبودی است، اگر به آن دست نزنم بهتر است.

— می بخاردا

— خوب، بخارد، طاقت بیاور. هر چیز که بخارد نباید به آن دست زد. صبر کنی از خارش می آفتد. هر چه بیشتر بخارانی بیشتر هوس خاراندن می کنی. آن قدر می خارانی تا ناسور شود. پدر مرهمی که حکیم داده بود بر چشم و پلک بادام می مالید، آرام و با سر انگشت:

— نمی خواهی به مکتب بروی؟

— نه، تا مرغ قصه‌ام را پیدا نکرده‌ام، نمی‌روم.

— قصه چیست؟... مرغ کدام است؟ آن‌جا خواندن و نوشتن می‌آموزی.

— نقاشی می‌کنم، فکرهایم را می‌کشم، همه مرغ‌هایی که مرغ‌های قصه‌ام باشند، می‌کشم.

— کی می‌خواهی بزرگ شوی؟

— هر وقت مرغ قصه‌ام را دیدم.

— هیچ وقت نمی‌بینی.

— حالا چه کنم؟

— باید مکتب بروی.

— از آن کودکان خوشم نمی‌آید، خصوصاً از جوانه، دختر حاکم.

— او دارد خود را می‌شکند. در رخت فالگیران و گدایان درآمد. با فقیران همنشین شده. آرزو دارد او را ببخشی. — او مرا از مکتب گریزان کرد.

— می‌دانم، کینه دل را سیاه می‌کند. شعر بخوان، قصه بساز.  
دلت نرم می‌شود از هنرِ گفتن.  
بادام خواند:

لبِ بون اومدی رخ تازه کردی<sup>۱</sup>

فدت را با قدم اندازه کردی

تو که پوشیده‌ای رخت هروسی

مکش سورمه که زخمم تازه کردی

پدر خوابید و دست زیر سر گذاشت و گفت:

— چشمت که خوب شد، سورمه هم می‌کشی، غصه

نخور. چندان نمی‌پاید که چشم‌هایت زیبا می‌شود.

و مانند کودکان به قصه‌ی بادام گوش داد.

روزی روزگاری، درخت بزرگ گلابی دید ریشه‌اش از

خاک درآمد. زود یکی از گلابی‌های گنده‌اش را از آن بالا زد

به سر ریشه‌اش که: «برو زیر خاک، نمی‌خواهم کسی تو را

ببیند، همه باید گلابی‌های درشت و خوشمزه مرا ببینند و من

را تحسین و تشویق کنند.» ریشه گفت: «ما ریشه‌ها، سال‌ها در

زیر خاک پنهان هستیم، سختی می‌کشیم و آب و قوت را از

زمین می‌گیریم و به شما درخت‌ها می‌دهیم و شما با گل و

میوه‌تان آن بالا خودنمایی می‌کنید.» ریشه این را گفت و سر

زیر خاک برد و به ریشه دیگر گفت: «پیا به درخت‌مان آب

نرسانیم. تا دست از خودنمایی بردارد.» آن ریشه به ریشه دیگر

۱. رخ تازه کردی: دوباره چهره‌ات را به من نشان دادی. (دویتی محلی کرمانی)

گفت. ریشه‌های درخت‌ها، که در کنار هم بودند پیغام را به همدیگر رساندند. درخت‌ها تشنه بودند، روز به روز حالشان بدتر می‌شد. دسته‌جمعی پیش ریشه‌ها التماس کردند، درخت گلابی که میوه‌اش را بر سر ریشه‌اش زده بود، خم شد. تعظیم کرد و شاخه‌های تشنه‌اش را به طرف ریشه‌اش دراز کرد و گفت: «عزیز دلم، ریشه‌ی مهربانم! من با تو شوخی کردم، می‌ترسیدم از خاک بیرون بیایی و سرما بخوری و خشک شوی، انسان و حیوان پایشان را بگذارند رویت. خدا نکرده با تیشه و تبر بلایی سرت بیاورند. ریشه‌ها لج کردند و به درخت‌ها آب و غذا ندادند. درخت‌ها خشک شدند. درخت‌ها که خشک شدند. ریشه‌ها هم خشک شدند، و مُردند.

این بود قصه‌ی من که دیروز ساختم. امروز گفتم. فردا هم می‌روم مکتب.

— امید است شیخ تو را بپذیرد.

— چرا نپذیرد؟

— بعد از آن همه غیبت، چگونه می‌پذیرد؟

— نمی‌دانم. اما می‌روم.

— من آمده‌ام که هر چه به کودکان می‌آموزی، به من هم بیاموزی.  
 ممنون، که لوح و تشکچه زیر بغل داشت، میان درس آمده  
 بود، در مکتب را بسته بودند، هر چه در زده بود در را باز  
 نکرده بودند. کودکی از لای در نگاه کرده بود و گفته بود:

— ممنون است، می‌خواهد داخل شود.

شیخ صدایش را بلند کرد که:

— ممنون، برو وقت دیگر بیا. امروز کودکان سخت در کار  
 مشق و درس‌اند.

— من هم کودکم، آمده‌ام در مکتب تو، چیزهایی که به  
 کودکان می‌آموزی، بیاموزم. مگر نگفتی علم آموختن ثواب  
 بزرگی است. مگر نمی‌خواهی ثواب کنی.

— امروز نه، برو وقت ما را بگیر. برو به مکتب دیگر، نزد  
 شیخی دیگر.

ممنون از دیوارِ پشتِ مکتب، که کوتاه بود، آمده بود، میان

کودکان، رویه‌روی شیخ ایستاد به التماس، انگار گدایان:

— مرا بپذیر ای شیخ که سخت نیازمند دانش توام.

— این‌جا، کودکان درس می‌خوانند، تو بزرگی، بزرگ شده‌ای، کتاب بسیار خوانده‌ای. شعر و ادب و عرفان می‌دانی. میانسالی، اینان کودک‌اند. بزرگشان شانزده سال است. درست نیست که تو در میان اینان باشی سر و ریشت دارد سفید می‌شود. برو. ما را آزار نده.

ممنون، کفش درآورد و تشکچه بر گلیم نهاد. دوزانو نزد شیخ نشست:

— من را بپذیر شیخ، پدرم شهریه‌ام می‌پردازد. من هم کودکم. از این‌جا نمی‌روم هر چند گزیده‌ها را فرا خوانی که مرا با خفت و خواری برانند.

ممنون به گریه افتاد. پیش رفت و بر پای شیخ افتاد، پای او را بوسه داد:

— مرا نران شیخ. به من چیزی بیاموز. من ممنونم. غلام تو، غلام این کودکان.

شیخ مانده بود چه کند با این طالب علم، که عقل درستی ندارد. دست بر شانه او زد:

— برخیز، به یک شرط تو را می‌پذیرم.

ممنون برخاست. بر تشکچه‌ی خود نشست. گفت:

— شرط را بگو. بگو سخن نگویم. بگو لال شوم. لال می‌شوم. فقط گوش می‌دهم. مرا نران.

شیخ گفت:

— به من چیزی بیاموز، به من و این کودکان. اگر آموختی  
بمان.

ممنون سر به زیر انداخت. گنجشکان بر شاخه‌ها به جیک  
و جیک افتادند. کودکان در گوش هم نجوا کردند:  
— شیخ خوب شرطی گذاشت.

— ممنون می‌بیند، توان آموختن به شیخ را ندارد. راهش را  
می‌گیرد و می‌رود.

ممنون همچنان ساکت بود. گنجشکان همچون او ساکت  
شدند و کودکان به ممنون و شیخ نگاه کردند. شیخ گفت:  
— بگو، بیاموز. تو امروز ما را از درس انداختی. سخنی بگو.  
ممنون برخاست، یک دست را به طرف شیخ گرفت،  
انگشتان را نشان داد.

— درست نگاه کنید. این دست پنج انگشت دارد. چهار تا از  
این انگشتان در کنار یکدیگرند. انگشت اشاره و سه انگشت دیگر.  
این یکی، انگشت شست از این‌ها جداست. آن چهار انگشت مانند  
برادر در کنار هم ایستاده‌اند، هرچند کمی کوتاه و بلندند. اما این  
یکی، یعنی شست، هیچ شباهتی به آنان ندارد. کوتاه است و چاق  
و به نظر می‌رسد که منش بیشتر از آن چهار تا است.

شیخ گفت:

— خوب، گیرم چنین است، حرف تو چیست؟  
— حرف من این است. آن چهار انگشت می‌اندیشند که

این چاق و کوتوله از آنان نیست. همچنان که تو گفتی:  
«میانسالی و این‌ها کودک‌اند.»

— خوب، زود بگو.

— می‌گویم، چه‌گونه بگویم؟... یادم رفت.

ممنون نشست، پیشانی بر زانو نهاد و گریه کرد. گنجشکان  
باز به سخن آمدند و جیک و ویس کردند. شیخ رو به کودک‌ان  
کرد و گفت:

— کسی هست که بتواند باقی حرف ممنون را بگوید. دلیل

او را، او چه می‌خواست بگوید؟

کودکان به یکدیگر نگاه کردند و جملگی گفتند:

— دیوانه که دلیل ندارد. چه بگوییم، خود بگویید.

در این هنگام صدای کوبیدن در مکتب آمد. کودکی  
برخاست و در باز کرد. بادام بود، با لوحی بزرگ و تشکچه‌ای  
زیر بغل. شیخ و کودک‌ان شادمان شدند.

لوح بادام پر از تصویر مرغ بود، مرغ‌های جوراجور، همه  
بزرگ و چاق، که به شیخ و کودک‌ان نشان داد.

— این مرغ‌هایی است که من ندیدم. اما به آنان فکر کردم.

این‌ها مرغ‌های قصه‌ی من است. مرغی که روی سینی حلوای  
پسرک حلوافروش نشست، آواز خواند و رفت و پسرک فقط  
آوازش را شنید. چند لوح در خانه دارم که همگی پر از مرغ است.

سپس، تریشهی پارچه را از چشم برداشت و رو به

کودکان کرد:

— ببینید، چشم مرا ببینید. در حال بهبودی است. این پارچه نمی‌گذارد بر آن خاک بنشیند. من به مکتب آمدم که مرغ‌ها و چشمم را به شما نشان دهم. پدرم مرا آورد که نقاشی‌هایم را با کلمات بنویسم.

شیخ گفت:

— خوش آمدی، بنشین. حالا تو رازی نداری که کودکان را کنجکاو کنی.

آنگاه رو کرد به ممنون.

— اما، تو ممنون. به من چیزی نیاموختی.

ممنون که هنگام شنیدن گفتار بادام، دست‌های او را نگاه کرده بود، گفت:

— این انگشت شست هیچ‌گاه آن چهار انگشت را تنها نمی‌گذارد. او یاور آن چهار انگشت است، هر چند مانند آنان نیست.

ممنون دست خود را مشت کرد، انگشت شست بر روی آن چهار انگشت گذاشت، گلوی کوزه را گرفت و کار شست را نشان داد.

— من در این مکتب مانند انگشت شست، یاور کودکانم، یاور توام، مرا بپذیر.

کودکان گرد بادام جمع بودند و در کار تماشایِ نقشی مرغ‌های او.

جوانه حاضر بود. ایستاده بود و مرغ‌های بادام را  
می‌نگریست.

ممنون شعر می‌خواند به آواز:

تو را گر بر زبان گویم «بادام»

دهانم پرشکر گردد بدین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی

که مه را بر فلک رونق شکستی<sup>۱</sup>

به درخت مکتب تکیه داده بود. گنجشکان روی شاخه‌ها

غوغا می‌کردند.

شیخ گفت:

— چه می‌گویند گنجشکان، ممنون؟

— می‌گویند: «ممنون، سکوت تو، بهترین سخن توست.»

شیخ لبخند زد و به صدای گنجشکان گوش داد.

از کوچه صدای طبل و سنج و جارچی می‌آمد.  
حاکم مردمان را فرا می‌خواند؛ به درگاه آب‌انبار.

---

۱. نظامی گنجوی - داستان خسرو و شیرین - خسرو به شیرین می‌گوید: تاگر نام تو بر زبان  
راتم ای دل‌آرام، دهانم پر شکر می‌شود (شیرین می‌شود)، اگر نامت را خورشید گذارم ماه را  
در آسمان از رونق می‌اندازی. - ممنون به جای دل‌آرام «بادام» می‌گفت.

طبل، سنج<sup>۱</sup> و سرنا زدند:

«اهالی شهر، همگان در بازار بزرگ، جلوی آب‌انبار حضور

یابید، حاکم با شما سخنی دارد.»

جملگی مردمان در جلوی آب‌انبار گرد آمدند. انبوه انبوه

می‌آمدند. از زن و مرد و پسر و جوان و کودک. شوری در

مردمان افتاده بود، همه‌های بود.

— حاکم با ما چه کار دارد؟

— نمی‌دانم. شاید از گرانی ارزاق بگویند و مالیات تازه،

شاید از کمی آب و رعایت مردمان در عصر بی‌آبی.

— آب تازه در آب‌انبار انداخته‌اند، از قنات که برایش

عروس آوردند و «بغل‌تراش»<sup>۲</sup> کردند.

۱. سنج: دو صفحه بشقاب مانند از برنز که با کوبیدن به هم صدایی تولید می‌شود.

۲. بغل‌تراش: اصطلاح قنات و چاه‌کن‌ها، برای تراشیدن اطراف و کف قنات هنگام کم شدن آب آن.

ممنون با مردم بود، بشکن می زد و می خواند:

خبردار... خبردارا

سگ افتید به آب انبار.

گزمه‌ای بر گردن و شانه‌ی او چماق کوبید که: «صدایت را  
ببر دیوانه. بگذار در گلو بماند. هنگام خواندن این اشعار  
سخیف<sup>۱</sup> و کودکانه نیست.»

حاکم مشک از آب آب انبار پر نمود، بر دوش نهاد و از  
هزار هزار پلکان بلند و تند و بی پایان بالا می آمد؛  
نفس نفس زنان. چشم سیاهی می رفت.

هر کس پیش رفت که مشک از او بستاند، زیر بازویش  
بگیرد، اجازت نداشت.

نوکران پس و پیش او می رفتند، نیزه در دست و خنجر به  
کمر، سیل تاب داده و غضبناک.

حاکم سر هر پله می ایستاد، سر بلند می کرد، مردمان را  
می نگریست که بر درگاه آب انبار ایستاده بودند. با پشت دست  
عرق از پیشانی می گرفت، زبان بر لب می کشید. آرام می گفت:  
«خدایا، مرا یاری کن تا این امتحان از سر بگذرانم.» نفس بر  
سینه داشت. چهره سرخ، چشم سرخ، خون دویده در چهره.

مردمان با هم و درهم از حاکم می گفتند.

— چرا حاکم چنین می کند. این همه نوکر و خدمتکار

دارد. چرا مشک را به آنان نمی سپارد؟

۱. سخن: نادرست، بی پایه، واهی.

- می خواهد خود مشک را از آب انبار بالا بیاورد.
- او فکر می کند در کار شهر، مردمان شهر و آب شهر کوتاهی کرده. قصد دارد گناه خود پاک کند.
- او می ترسد از پایتخت، از سلطان که در پایتخت است.
- می ترسد که خبر این غفلت به گوش سلطان برسد.
- کسی از آب انبار آب نمی آشامد، می ترسند از بیماری. از نجس بودن آب.
- او پیر است و دل به حاکمیت ندارد. دل به مردم دارد و دنیای دیگر. مردم به نیکی از او یاد خواهند کرد.
- جوانه گفته بود:
- مرا دوست نداری؟
- تو را دوست دارم، اما مردمان را بیشتر، که پس از من در تو و فرزندانت خواهند نگریست. در کتابها خواهند نوشت. در سینهها خواهد ماند، به یادگارا
- حاکم به سختی از آب انبار بالا می آمد، زنی او را در آن حال دید و گریست.
- فدایت شوم، این مردمان قدر تو نمی دانند، چرا این همه زحمت بر خود روا می داری؟
- شیخ و کودکان حاضر بودند.
- شیخ گفت:
- خدا که می داند و می بیند، حاکم بی نیاز شده است از

قضاوت مردمان.

حاکم در حالت ضعف و سختی بر پلکان پای می‌نهاد؛ به سختی آرام آرام بالا می‌آمد. مشک سنگین بر دوش. کمر تابنده زیر سنگینی مشک. عادت نداشت این همه بار بر کمر و پا، رخت سقایان بر تن. کیسه‌ی تمنا بر گردن. پاها لرزان، گردن و پیشانی غرق عرق. نفس، سوار بر سینه. خون بر شقیقه‌اش جوشان، دل در سینه می‌کوفت.

کودکان هلله می‌کردند، دست‌ها بر هم می‌کوفتند، صدای دست‌ها در دالان بلند و گنبدی آب‌انبار می‌پیچید، صدا هزاران صدا می‌شد.

چند تن پیش رفتند که بر دست و پای حاکم بوسه زنند. با اشاره‌ی او، نوکران دورشان کردند.

حاکم زیر لب گفت: «من هم‌اکنون سقایی بیش نیستم. رهایم کنید.»

سرانجام، حاکم آخرین پلکان آب‌انبار را بالا آمد. در میان مردمان جام بر دست گرفت. در بازار می‌رفت. بر لب جام شاخه‌ای نعنا بود. جار می‌زد: «آب، آب خنک و گوارا. آب حلال و پاک، بنوش به یاد تشنگان.»

هیچ‌کس پیش نرفت تا جامی آب بستاند. حاکم جام پیش آورد و بر لب نهاد و جرعه‌ای آب نوشید: «آب، آب گوارا، بنوش، دل و جان تازه کن.»

مردمان را می‌نگریست، که پا پس می‌کشیدند.

کس آب نخواست:

— این آب که لاشه‌ی سگ مرده در آن افتاده آشامیدن ندارد. حاکم خطر می‌کند. آب بویناک تا عمق دیوارها رفته است، هرچند سگی در آن نباشد.

صدای برکت، پسرک حلوافروش می‌آمد. سینی حلوا بر سر، در میان جماعت می‌رفت:

حلوا دارم، حلوای تازه!

حلوای (تن‌تانی)

تا نخوری ندانی

حلوای چرب و شیرین

بریز تو ظرف چینی

بده خدمت بی‌بی

بده خدمت حاکم

آهای... حلوا دارم،

جوانه، دختر حاکم، با جماعت بود. پدر را دید، زیر سنگینی مشکِ آب، خسته و نالان آب می‌دهد به مردمان، اما کس نمی‌ستاند. دل بر او بسوخت. پیش رفت، دست پیش برد، آب خواست.

همگان جوانه را نگریستند، که جام از دست حاکم، از پدر، بگرفت و بر لب نهاد. آبِ آب‌انبار آشامید. لب تازه کرد، دست پیش برد و سکه‌ای در کیسه‌ی حاکم انداخت! حاکم سکه بر

گرفت، بوسید، سر به آسمان بلند کرد و لب جنبانید و نجوایی  
کرد با خود. دل و سینه‌اش سبک شد.

جماعت که چنین دیدند، دیدند که دختر عزیز حاکم آب  
آب‌انبار نوشید، جملگی آب خواستند. دست‌ها پیش آوردند.  
جام گرفتند. لب و جگر تازه کردند. در کیسه‌ی حاکم سکه  
انداختند.

شیخ با کودکان بود، حال و کار مردمان بدید. اشک در  
چشم آورد؛ نرم دل.  
بازار چراغانی بود.

آبان ۱۳۹۰



Houshang Moradi Kermani



**Ab-Anbar**  
Water Storage

